بعونہ تعالیٰ

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ برای امتحان سنہ ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد امجد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین مدرس اول

گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

سنہ ۱۸۸۹ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ اول ۵۰۰   قیمت [illegible]   محصول ذمہ خریدار

فہرست انٹرمیڈیٹ کورس فارسی

انتخاب از گلستان سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ وجلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت - هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر مے آید مفرح ذات - پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتے شکرے واجب - بیت

از دست و زبان که بر آید ۔ کز عهدهٔ شکرش بدر آید

قوله تعالی - اِعْمَلُوْا آلَ دَاوٗدَ شُکْرًا وَ قَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ - قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش ۔ عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش ۔ کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده - و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده - پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد - و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد - قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد - و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد - و درختان را بخلعت نوروزی قباے استبرق در بر گرفته - و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده - عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فائق شده - و تخم خرمائے بتربیت او نخل باسق گشته - قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان - بیت

شَفِیْعٌ مُطَاعٌ نَبِیٌّ کَرِیْمٌ — قَسِیْمٌ جَسِیْمٌ نَسِیْمٌ وَسِیْمٌ

بیت

بَلَغَ الْعُلٰی بِکَمَالِہٖ — کَشَفَ الدُّجٰی بِجَمَالِہٖ

حَسُنَتْ جَمِیْعُ خِصَالِہٖ — صَلُّوْا عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان — چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکے از بندگان گنهگار پریشان روزگار دستِ انابت بامیدِ اجابت بدرگاهِ خداوندِ جلّ وعلا بردارد - ایزد تعالیٰ درو نظر نکند- بازش بخواند- بارِ دیگر اعراض فرماید- بازش بتضرّع وزاری بخواند- حق سبحانه تعالیٰ گوید" یا ملائکتی قد استحییتُ من عبدی ولیس له غیری" دعوتش را اجابت کردم وامیدش برآوردم ۵
که از بسیاری دعا وگریه بنده همے شرم دارم - بیت

کرم بین ولطفِ خداوندگار گنه بنده کردست واو شرمسار

عاکفانِ کعبهٔ جلالش بتقصیرِ عبادت معترفند که "ما عبدناک حق عبادتک" و واصفانِ حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که "ما عرفناک حق معرفتک" قطعه ۱۰

گر کسے وصفِ او زمن پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگانِ معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیبِ مراقبه فرو برده بود و در بحرِ مکاشفه مستغرق شده - حالیکه ازان معاملت باز آمد- یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را- گفت ۱۵ بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را- چون برسیدم بوے گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت -

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نوّر الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر می برند - بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد - بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است - و تحسین بلیغ فرموده - و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص

و عوام بمحبت او گرائیده اند که النّاس علیٰ دینِ ملوکهم۔ رباعی

زانگه که ترا بر منِ مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمّام روزی
رسید از دستِ محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلآویزِ تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمالِ همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیٰوتِهٖ وَضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِیْلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ وَارْفَعْ دَرَجَةَ اَوِدَّائِهٖ وَوُلَاتِهٖ وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِهٖ وَشُنَاتِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِهٖ وَاٰمِنْ بَلَدَهٗ یَارَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهٗ۔ قطعه

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیَا بِهٖ دَامَ سَعْدُهٗ
وَاَیَّدَهُ الْمَوْلٰی بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ

كَذَالِكَ تَنْشَا لِیْنَةٌ هُوَ عِرْقُهَا
وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالیٰ و تقدس خطهٔ پاکِ شیراز را بهیبتِ حاکمانِ عادل و همتِ عالمانِ عامل تا زمانِ قیامت در امانِ سلامت نگهدارد۔ قطعه

اقلیمِ پارس را غم از آسیبِ دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگلاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم - مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی — چون نگه می کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است

گر به بندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید

در کشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیاتِ دنیا دست

چار طبعِ مخالف و سرکش / چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب / جانِ شیرین برآید از قالب

لاجرم مردِ عارفِ کامل / ننهد بر حیاتِ دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آن کس که گوی نیکی برد ۵

برگِ عیشی بگورِ خویش فرست / کس نیارد زپس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتابِ تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروعِ خود خورد بخوید / وقتِ خرمنش خوشه باید چید

پندِ سعدی بگوشِ دل بشنو / ره چنین ست مرد باش و برو ۱۰

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشینِ من بودی و در حجره جلیس هم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت۔ قطعه ۱۵

کنونت که امکانِ گفتار هست / بگوی ای برادر بلطف و خوشی

کہ فردا چو پیکِ اجل در رسد   بحکمِ ضرورت زبان درکشی

کسے از متعلقانِ منش بر حسبِ واقعہ مطلع گردانید کہ فلان عزم کردہ است

ونیتِ جزم۔ کہ بقیتِ عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند۔ تو نیز اگر توانی

سرِ خویش گیر و مجانبت پیش۔ گفتا بعزتِ عظیم وصحبتِ قدیم کہ دم برنیارم

و قدم بہ ندارم مگر آنگہ کہ سخن گفتہ شود بعادتِ مالوف وطریقِ معروف ۵

کہ آزردنِ دلِ دوستان جہلست و کفارتِ یمین سہل۔ خلافِ راہِ صواب

است وعکس رائے اولی الالباب ذوالفقارِ علی در نیام و زبانِ سعدی

درکام۔ قطعہ

زبان در دہانِ خردمند چیست   کلیدِ درِ گنجِ صاحب ہنر

چو در بستہ باشد چہ داند کسے   کہ جوہر فروش ست یا پیلور ۱۰

قطعہ

اگرچہ پیشِ خردمند خامشی ادبست   بوقتِ مصلحت آن بہ کہ در سخن کوشی

دو چیز طیرۂ عقلست دم فروبستن   بوقتِ گفتن وگفتن بوقتِ خاموشی

فی الجملہ زبان از مکالمتِ او درکشیدن قوت نداشتم۔ وروی از محادثت

بگردانیدن مروت ندانستم کہ یارِ موافق بود ومحبِ صادق بیت ۱۵

چو جنگ آوری با کسے در ستیز   کہ ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکمِ ضرورت سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتم۔ در فصلِ ربیعکہ صولتِ

بردِ آرمیده بود و آوازِ دولت در رسیده۔ قطعه

اول اردی بهشت ماهِ جلالی — بلبلِ گوینده بر منابرِ قضبان
بر گلِ سرخ از نم افتاده لآلی — همچو عرق بر عذارِ شاهدِ غضبان

شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاقِ مبیت افتاد موضعی خوش و
خرم۔ و درختانِ دلکش و درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقدِ ثریا ۵
از تاکش آویخته۔ قطعه

رَوْضَةٌ مَاءُ نَهْرِهَا سَلْسَالٌ — دَوْحَةٌ سَجْعُ طَيْرِهَا مَوْزُونٌ
آن پر از لالہ ہاے رنگارنگ — وین پر از میوہ ہاے گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانید فرشِ بوقلمون

بامدادان که خاطرِ باز آمدن بر رایِ نشستن غالب آمد دیدمش دامنی ۱۰
گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگِ رجوع کرده۔ گفتم
گلِ بوستان را چنانکه دانی بقائے و عهدِ گلستان را وفائی نباشد۔
و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید۔ گفتا طریق چیست گفتم برای
نزہتِ ناظران و فسحتِ حاضران کتابِ گلستان توانم تصنیف کردن
که بادِ خزان را بر ورقِ او دستِ تطاول نباشد و گردشِ زمان عیشِ ۱۵
ربیعش را بطیشِ خریف مبدل نکند۔ نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستانِ من ببر ورقی

گل ہمین پنج روز و شش باشد — وین گلستان ہمیشہ خوش باشد

حالیکہ من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت کہ الکریم اذا وعد وفیٰ" فصلے دو ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت۔ در لباسی کہ متکلمان را بکار آید و مترسلان را

۵ بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد۔ واللہ اعلم وحکم بالصواب

ذکر پادشاہزادۂ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبرہٗ

وتمام آنگہ شود بحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ سایۂ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان وکہف امان المؤیّد من السّماء

۱۰ المنصور علی الاعداء عضد الدّولۃ القاہرۃ سراج الملّۃ الباہرۃ جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شہنشاہ المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البرّ والبحر وارث ملک سلیمان مظفّر الدّین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام اللہ اقبالہما وضاعف اجلالہما وجعل الی کلّ خیر مآلہما بکرشمۂ لطف

۱۵ خداوندی مطالعہ فرماید — قطعہ

گر التفات خداوندیش بیارآید — نگارخانۂ چینی ونقش ارژنگی ست

امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد - و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق -

شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در اداے برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب - مگر برین طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولیترست که در حضور

این تصنع نزدیک است و آن از تکلف دور - با اجابت مقرون باد - قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی | تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین | خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آن است که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وے تقریر سخنی کند - بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم - نظم

سخندان پروردهٔ پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم | نکو گوے اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست

و مرکز علماے متبحر اگر در سیاقتِ سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعتِ مزجات بحضرتِ عزیز آورده۔ و شبہہ در بازارِ جوہریان جوی نیرزد۔ و چراغ پیشِ آفتاب پرتوے ندارد۔ و منارۂ بلند بر دامنِ کوهِ الوند پست نماید۔ مثنوی

هر که گردن بدعوے افرازد		خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده		کس نیاید بجنگِ افتاده
اول اندیش وانگہے گفتار		پاے پیش آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولے نه در بستان		شاهدم من ولے نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی۔ گفت از نابینایان که تا جاے نه بینند پاے ننهند۔ قدّم الخروج قبل الولوج مصرعہ
مردیت بیازماے وانگہ زن کن۔ قطعہ

گرچه شاطر بود خروس بجنگ		چه زند پیشِ بازِ روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتنِ موش		لیک موش ست در مصافِ پلنگ

امّا باعتمادِ وسعت که چشم از عوائبِ زیر دستان بپوشند۔ و در افشاے جرائمِ کہتران نکوشند۔ کلمۂ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیرِ ملوکِ ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم۔ و برخی از عمرِ گرانمایه بر و خرج۔ موجبِ تصنیفِ کتاب این بود۔ و بالله

التوفیق ـ قطعہ

بماند سالہا این نظم و ترتیب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز ما ہر ذرہ خاک افتادہ جائے

غرض نقشیست کز ما یاد ماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کہ ہستی را نمی بینم بقائے

مگر صاحبدلے روزے برحمت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کند در کارِ درویشان دعائی

امعانِ نظر در ترتیب کتاب و تہذیبِ ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید ـ تا برین روضۂ غنّا و حدیقۂ غُلبا را چون بہشت ہشت باب اتفاق افتاد ـ ازین مختصر آمد تا بملالت نانجامد ـ وَاللّٰہُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَاِلَیْہِ مَرْجِعُ وَالْمَآبُ

انتخاب از انوار سہیلی

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برہمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد
کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناہے بقتل رسید۔ وایزد تعالے
مکافات آن غدار فتنه انگیز بوے رسانید۔ اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرماید۔ حالت دوستان یکدل و یکجہت و برخوردن ایشان از نہالِ
محبت و مودت و در دفع خصمان ہم پشت و یکروے بودن و رضاے ۵
دیگری را بر رضاے خود تقدیم نمودن۔ برہمن گفت قطعه

اے خسرو زمانه که از روی معدلت — مسند فراز گنبد اخضر نہادۂ
با دابلق سپہر ترا رام کز ظفر — صد داغ بر جبین مه و خور نہادۂ

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و ہنرمندان ستوده صفات ہیچ
نقدے گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و ہیچ درجه بلندپایه تر از ۱۰
حصول یاران خالص نیست بیت

زانکه در آفاق ز برنا و پیر — ہیچ کس از یار ندارد گزیر

و ہر آئینۂ جمعے کہ سکۂ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکۂ
وفاداری آرایش یافتہ۔ و نہال مودت شان در روضۂ اختصاص
بر شجرۂ یکجہتی و رضاجوئی پرورش پذیرفتہ۔ راحت روح و مدد فیض و
فتوح اند۔ و فائدہ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جملہ
آنکہ در ایام دولت مدد مواد صحبت و معاشرت باشند و در زمان
نکبت طریقۂ معاونت و وظیفۂ ہمراہی و مظاہرت مسلوک دارند قطعہ

یار بدست آر کہ بس بیکس ست — ہر کہ مر او را بجہان یار نیست
زین ہمہ نعمت کہ درین عالمست — ہیچ بہ از یار وفادار نیست

و از جملہ حکایاتے کہ در باب یاران یکدل و دوستان ہمپشت بر صفحات
تواریخ ثبت کردہ اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آہو
بغایت مثلی روشن و قصۂ شیرین است۔ رای پرسید کہ چگونہ بود است آن۔
حکایت برہمن گفت آوردہ اند کہ در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر
و مرغزارے بی نظیر بود چنانچہ روی زمینش از کثرت ازہار مانند
صحن آسمان آراستہ بودے و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ
چون دم طاؤس نمودے مثنوی

زہر سو چشمہ چون آب حیوان — چراغ لالہ ہر جانب فروزان
بنفشہ رستہ و سنبل دمیدہ — نسیم صبح جیب گل دریدہ

شقائق بر یکے پا ایستاده   چو بر شاخِ زمرد جامِ باده

و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود۔ صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صیدِ وحوش و قیدِ طیور دامِ حیله گستردندے و در حوالی آن بیشه زاغے بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود۔ و از صفحاتِ اوراقِ آن نهال نکتهٔ حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْاِیْمَانِ مطالعه کرده۔ روزی بر بالاے درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و براست و چپ نظر می افگند۔ ناگاه صیادے دید که دامی بر گردن و توبرهٔ بر پشت و عصای در دست بتعجیل هرچه تمامتر روے بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت۔ قطعه

یارب این شخص را چه افتادست   که بدین اضطراب مے آید
هیچ معلوم نیست کز چه سبب   این چنین با شتاب می آید

و یمکن که بقصدِ من کمر بسته باشد۔ و برای صیدِ من تیرِ تدبیر در کمانِ تزویر پیوسته۔ و حالا حزم اقتضای آن میکند که جاے نگاه دارم و می نگرم۔ مصرعه   تا به بینم که چه از پرده برون می آید

زاغ در پسِ برگ متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت۔ و صیاد بپاے درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست۔ ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند۔ و سر ایشان

ایشان کبوترے بود کہ اورا مطوقہ گفتندے با ذہنی روشن و
زیرکی تمام وفہمی کامل وحدسی قوی واین کبوتران بمتابعت او
مباہات نمودندے ومطاوعت وملازمت او افتخار کردندے و
روزگار در خدمت او کہ سرمایۂ صلاح وپیرایۂ فوز وفلاح بود بسر بردندے
چندانکہ چشم کبوتران بر دانہ افتاد آتش گرسنگی شعلہ زدن گرفتہ عنان
اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد۔ مطوقہ از روی شفقتی کہ مہتر را
بر کہتران لازم است۔ ایشانرا بجانب تامل وتانی میل داد وگفت

فرد

زراہ حرص بتعجیل سوی دانہ مرو ۔ بہوش باش کہ دامیست زیر ہر دانہ

جواب دادند کہ اے مہتر کار ما باضطرار رسیدہ وہم بغایت اضطراب
انجامیدہ۔ باحوصلۂ تہی از دانہ ودلی پر از اندیشہ مجال استماع نصیحت
ومحل ملاحظہ عاقبت نیست۔ وبزرگان گفتہ اند۔ بیت

گرسنہ بر بلا دلیر بود ۔ زان کہ از عمر خویش سیر بود

مطوقہ دانست کہ آن حریصان دانہ جوے را بکمند موعظت مقید
نتوان ساخت و برسن ملامت از چاہ غفلت وجہالت بر نتوان کشید۔

بیت

ہر کہ در بندگے حرص افتاد ۔ مشکل از بند او شود آزاد

خواست تا از ایشان کنارہ کردہ بگوشہ بیرون رود- قائدِ قضا گردن
او را بزنجیرِ تقدیر بربستہ جانبِ دام کشید+ مصرعہ
اے بی بصر من میروم او میکشد قلاب را + القصہ مجموع آن کبوتران
یکبار احتیاط را بطرف نہادہ فرود آمدند- دانہ چیدن ہمان بود و
در دامِ صیاد افتادن ہمان- مطوقہ فریاد برکشید- نہ باشما گفتم کہ ۵
عاقبتِ شتاب کاری ناستودہ است و بی تامل در کارہا شروع کردن
ناپسندیدہ- فرد
طریقِ عشق پر آشوب و آفتست ایدل + بیفتد آنکہ درین راہ باشتاب رود
حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شدہ دم درکشیدند- وصیاد از کمین گاہ
بیرون آمدہ باشادی تمام دوان شد- تا ایشان را در قیدِ ضبط و ۱۰
ربط آوردہ بمنزلِ خود مراجعت نماید- کبوتران را کہ چشم بر صیاد افتاد
باضطراب درآمدند و ہر یک از ایشان در خلاصیِ خود کوشیدہ پر و بال
میزدند- مطوقہ گفت ای یاران شما ہر یک در نجاتِ خود سعی می نمائید
و از خلاصی دیگر ہمدمان تغافل می ورزید مصرعہ
وین چنین ہا نہ شرطِ یاران است + در مذہبِ محبت فتوی بر آن است ۱۵
کہ استخلاصِ یاران را از خلاصِ خود مہم تر دانند- چنانکہ گویند وقتی کہ
دو رفیق بایکدیگر در کشتی نشستہ بودند ناگاہ در نزدیکی ساحل آن کشتی

بشکست ہر دو درآب افتادند- ملاحی از کنارِ دریا خود را درآب افگند
وعزم کرد کہ یکے از ایشانرا بگیرد ہرکدام کہ میل کردے فریاد برآوردے
وگفتے- بیت

کہ ای پیر اندرین گردابِ تشویر مرا بگذار و دستِ یارِ من گیر

واگر شمارا قوتِ آن نیست کہ حیاتِ یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید
ونجاتِ اورا از رستگاری خود بہتر شمرید- یارے ہمہ بطریقِ معاونت
وموافقت قوی کنید تا باشد کہ ببرکتِ این وفاق واتفاق دام
از جای برگرفتہ شود وما ہمہ رہائی یابیم- کبوتران فرمان بجاے
آوردہ ہمہ در قوت متفق شدند وبدان حیلت دام را برکندہ سرِ خود
گرفتند- صیاد با وجود اینحال بر پئے ایشان می دوید وبامید آنکہ آخر
درمانند وبیفتند- دیدہ در ہوا دوختہ میرفت- زاغ با خود اندیشہ کرد
کہ مدتہاے مدید باید تا چنین صورتی عجیب از کتمِ عدم بعرصہ وجود آید
ومن از مثلِ اینواقعہ ایمن نیستم- اولیٰ آنکہ برابرِ ایشان شتافتہ معلوم
کنم کہ عاقبتِ کارِ ایشان بچہ انجامد- وآن تجربہ را ذخیرہ روزگارِ خود
ساختہ در وقتِ احتیاج بکار برم- فرد

بروز تجربہ روزگار بہرہ بگیر کہ بہرِ دفعِ حوادث ترا بکار آید

زاغ در پئِ ایشان پرواز کرد- مطوقہ با قومِ خود دام را برداشتہ

می پرید و صیادِ حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود۔
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوتِ طامعه در حرکت
آمده و او را بر آن میدارد که از پاے ننشیند تا ایشان را بدست
نیارد۔ روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روے بجد تمام کمر بقصدِ ما
بربسته است و در پی قتلِ ما نشسته و تا از چشمِ او ناپدید نشویم دل از ما
برنگیرد و صواب آنست که بسوے آبادانی ها میل کنیم و بجانبِ باغها
و درختها پرواز نمائیم تا نظرِ او از ما منقطع شود و نومید تخجلت زده باز
گردد۔ کبوتران بر طبقِ اشارتِ او راه بتافتند و از جانبِ دشت و
صحرا بطرفِ عمارات شتافتند۔ صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام
باز گردید۔ و زاغ همچنان میرفت تا کیفیتِ خلاصی ایشان معلوم
کند و آنرا برای دفعِ همان واقعه و علاجِ همان حادثه ذخیره سازد
تا بمضمونِ اَلسَّعِیْدُ مَنْ وُّعِظَ بِغَیْرِہٖ کارکرده باشد قطعه

عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر — از حریفانِ دگر بهرهٔ خود بردارد
هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند — وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجهِ استخلاصِ خود بمطوقه رجوع
نمودند۔ و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبّر جواب داد که رای
من چنان اقتضا میکند که بی معاونتِ یاری وفادار ازین مهلکه روی

نجات نیست۔ مصرعہ: بی ہمرہے این راہ بسر نتوان برد
درین نزدیکی موشے ہست زیرک نام از دوستانِ من بزیادتی وفا
اختصاص یافتہ ودر آئین مروت از سائر یاران وہواداران بر سر آمدہ

بیت

رفیقِ مخلص ویار وفادار
کہ دریارے ندارد جز وفا کار

ممکن کہ بمددگاری او ازین بند رہائی رونماید وازین مخاطرہ خلاصی
دست دہد پس بویرانہ کہ مسکنِ موش دروی بود فرود آمدند ونزدیک
سوراخِ او رفتہ حلقۂ درِ ارادت بجنبانیدند۔ صدای مطوقہ بگوشِ زیرک
رسید۔ بیرون آمد وچون یارِ خود را بستۂ بندِ بلا دید جوی خونابہ از چشمۂ
چشم بر صفحۂ رخسارہ روان ساخت وآہِ دردآلود از جگرِ سوختہ باوجِ
سپہر کبود رسانید وگفت۔ مثنوی

چہ حالست اینکہ می بینم چہ حالست
درین حالت شکیبائی محالست
سرِ ای یاران چسان فارغ نشینم
چو یارِ خویش را دربند بینم

آے یارِ عزیز واے رفیقِ موافق بکدام حیلہ درین بند افتادی وبچہ
سبب بدین رنج گرفتار شدی۔ مطوقہ جواب داد کہ انواعِ خیر وشر
واصنافِ نفع وضرر باحکامِ قضا وقدر باز بستہ اند ہرچہ کاتبِ ارادت
در دیوانِ ازل بقلمِ مشیت بر صفحاتِ احوالِ مخلوقات کشیدہ لابد ہست

که در عرصهٔ وجود بجلوه آید واحتراز واجتناب ازان هیچ فائده ندهد. فرد

قلم بتلخی وشیرینی ای پسر رفتست ‖ اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

ومرا قضای ربانی وتقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند ودانه را بر من ویاران من جلوه داد. وبا آنکه ایشان را از سبکی وشتاب زدگی منع میکردم وبر تهتک وترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت وعقل روشن رای وخرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت ونادانی باز داشت وجمله بیکبار در دست محنت وچنگ بلیت گرفتار شدیم. موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با اینهمه حزم ودوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد وتیر تقدیر را بسپر حیله وتدبیر رد نتواند ساخت. مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت وشوکت وعقل وبصارت از من بیش اند وبجاه ومال وفضل وکمال از من بیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید واز قضای لم یزلی سر نتوانند کشید. "لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه" چون حاکم نافذالامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند ومرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند وهیچ آفریده را در امر قضا وقدر چاره نیست جز تسلیم ورضا.

مثنوی

گر شود ذراتِ عالم پیچ پیچ | با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون | دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا بادیست سخت و تند خو | خلق چون خس عاجز اند در پیش او

۵ و بباید دانست که دانا را در بابِ جریانِ فرمانِ قضا بر دهمان حکم نادانست و رعیتِ حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطانِ عالم گیر یکسان۔

بیت

بزور و زر نشاید رد احکامِ قضا کردن | نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاطِ ارادتِ ایزدی بر بالای یکی از ملازمانِ عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش

۱۰ بگوشهٔ دولت آراسته و خواه دامنش بطرازِ محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقتِ آن حال دانا و بلطیفه که در ضمنِ آن اندراج یافته بینا نیست۔ و بینایانِ دل درین معنی گفته اند۔ فرد

بدُرد و صاف ترا کار نیست دم درکش | که هر چه ساقیِ ما ریخت عینِ الطافست

۱۵ و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال دران بوده۔ و بزرگان گفته اند۔ نوشِ صفا بی نیشِ جفا نباشد و گلِ راحت بی خارِ

محنت زدید مصرعه بسا مراد که در ضمنِ نامرادیهاست
و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود
اشتغال نمود۔ مطوقه گفت ای دوستِ مهربان نخست بندِ یاران را
بگشاے و خاطر از مهمِ ایشان جمع فرموده بجانبِ من گرای موش
بدان سخن التفات نانموده بکارِ خود مشغول بود۔ مطوقه دیگر بار از روی ۵
مبالغه گفت که اے زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوقِ دوستی قیام
مینمائی شرط آنست که اول یارانِ مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم
طوقِ منت بر گردنِ جانِ من نهی۔ موش گفت این حدیث مکرر
ساختی و مبالغه بحدِ افراط رساندی مگر ترا بنفسِ خود حاجت نیست و
آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکتهٔ "اِبْدَأْ بِنَفْسِكَ" تغافل می نمائی۔ ۱۰
مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشورِ پیشوائی این کبوتران بنام
من نوشته اند و بعهدهٔ احوالِ ایشان بر ذمهٔ اهتمامِ خود گرفته ام
ایشانرا ازان روی که رعیتِ من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین
سبب که مهترِ ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق
من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونتِ ایشان از دستِ صیاد ۱۵
بجسته ام مرا نیز از حلقهٔ لوازمِ حق گزاری بیرون باید آمد و شرائطِ
پیشوائی باد باید رسانید۔ و هر پادشاه که آسایشِ خود طلبد و رعیت را

بستهٔ بندِ محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشربِ عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد۔ بیت

نیاساید اندر دیارِ تو کس ... چو آسایشِ خویش خواهی و بس

موش گفت پادشاه در میانِ رعیت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حالِ او اَولیٰ باشد چه اگر دل بصلاح است از فسادِ اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً باللہ اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد۔ بیت

چاکران کم اگر شوند چه غم ... از سرِ شه مباد موئے کم

مطوقه گفت می ترسم که اگر کشادنِ عقدهای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی۔ و یارانِ من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملالِ تو بکمال رسیده باشد جانبِ من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیرِ خود در اهمالِ نجاتِ من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگامِ بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم۔ در وقتِ خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محضِ مروت خواهد بود۔ مثنوی

گر شمری یار کسے را شمار ... کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادیٔ و غم نیست دوست ... ز و چه شوی شاد که غم خود هم اوست

موش گفت عادتِ اهلِ مکرمت اینست و عقیدهٔ اربابِ فتوت همین۔

وبدین خصلت ستوده وسیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی توصافی تر
گردد واعتماد رعایا بر کرم وجوانمردی تو بیفزاید - بیت

دوستی را چنین کسی باید　　که ازو کار بسته بگشاید

پس زیرک بجدی تمام در عقبی مالاکلام بندهای یاران را ببرید ودر
آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران اورا وداع کرده ۵
امین ومطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند وموش بسوراخ فرو شد - چون
زاغ دستگیری موش ودیدن بندها مشاهده کرد بدوستی وهمدمی او
رغبت نمود ومصادقت ومرافقت او غنیمت شگرف دانست وباخود گفت
من ازان قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود - لاجرم از دوستی
چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت - مثنوی ۱۰

مشرق ومغرب همه پیموده است　　نیک ازین گونه که میباید کم است
یار غرض جوی فراوان بود　　هر که کشد بار تو یار آن بود

پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد وآواز داد موش پرسید که
کیست - گفت منم زاغ وباتو مهم ضروری در پیش دارم - زیرک
موشی بود خردمند کافی گرم وسرد روزگار دیده نیک وبد ایام مشاهده ۱۵
کرده ودران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته
واز هر یک بدیگری راه بریده وچاره حادثه ها را پیش از وقوع شناخته

و تیمارِ ہر کاری بر حسبِ حکمت و فراخورِ مصلحت پرداختہ - چون آوازِ زاغ
شنید بر خود بہ پیچید و گفت ترا با من چہ کار و مرا با تو چہ نسبت؟ زاغ
صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسنِ عہد و فرطِ وفاداری او
در حقِ کبوتران باز نمود و گفت مرا کمالِ مروت، و ہواداری و جمالِ فتوت
۵ و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم کہ ثمرۂ دوستی و نتیجہ محبت چگونہ
بدیشان رسید و بہ برکتِ مصادقت و مودتِ تو از آن ورطۂ ہائل خلاصی
یافتند - ہمگی ہمت بر دوستی مقصور گردانیدم و آمدہ ام تا شرطِ افتتاح
در مخالصت بجای آرم - بیت

داریم بسوے تو بسی دل نگرانی | حالِ دل خود با تو بگفتیم و تو دانی

۱۰ موش جواب داد کہ میانِ من و تو راہِ مصاحبت مسدود است و طریقِ
مواصلت ممنوع - فرد

ببازارِ تو سودی جز زیانِ جان نمی بینم | کہ بُعدُ المشرقین آمد میانِ ما درین سودا

بسرد آہنِ سرد مکوب و قدم در طلبِ چیزیکہ بدست آمدن آن ہمہ جہ متعذر
باشد منہ کہ جستن آنچہ در حیزِ امکان نباشد مثابہ کشتی بر خشکی راندن است
۱۵ و اسپ بر روی دریا تاختن - و ہر کہ بر جست وجوی محال تکاپوی کند
بر خود خندیدہ باشد و جہلِ خود بنظرِ اربابِ خرد جلوہ دادہ - فرد

این دام بہر قصد شکاری دگری کن | کان صید کہ دیدی بکمندِ تو نیاید

زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اہل احتیاج را محروم نگذارند و ہر که روی بدرگاہ صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند۔ و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقائع دوران این آستانه ملجاء و ملاذ خود ساخته **بیت**

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی می تابم و نه بجفا جانبی دیگر می شتابم۔

فرد

گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام

موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفگن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم۔ **مصرعه** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم۔ بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بدو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید۔ زاغ پرسید که چگونه بوده است آن؟

حکایت ۳ موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید۔ قضارا

بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون با صره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود - بیت

کسی کاندر جهان یاری ندارد ۔۔۔ درخت عمرش بار ندارد

و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبکروح شیرین زبان لطیف حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود - رباعی

یاری باید چنانکه یاری باید ۔۔۔ یاری که گره ز کار من بکشاید
هر که که جمال خویشتن بنماید ۔۔۔ ز آئینه دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید - باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده - توقع میدارم

که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد۔ فرد

نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود هر چند کسی بیش برد بیش بر آرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگری خورده انگار۔ فرد

من و دیدارِ تو هیهات چه فکریست خطا من و وصلِ تو عفا الله چه خیالیست محال

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبتِ من و تو تصور توان کرد۔ و هر وقتیکه سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقتِ من با تو خیال توان بست مصرعه ۰ زین فکر درگذر که بجاست تصورے

باز گفت اے عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگالِ من نقصانی دارد که از صیدِ امثالِ تو بازمانده باشم و نه در منقارِ من فتورے و قصورے واقع شده که از طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانستِ تو مرا بر تحریکِ سلسلهٔ محبتِ تو میدارد۔ و ترا از صحبتِ من فوائد بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنسِ من بینند که ترا در ظلالِ بالِ حمایتِ خود پرورش میدهم دستِ تعدی

ناصح خرد صورتِ عهد و پیمان بنظرِ وی در می آورد بگوشۂ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستنِ عهد و خوردنِ کبک بهانه می جست کبک آثارِ غضب در بشرۂ او مشاهده نموده و برای العین هلاکِ خود آماده دیده آهی سرد از دلِ پر درد بر آورد و گفت۔ فرد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوہرِ مقصود
چہ دانستم که این دریا چہ موجِ خونفشان دارد

دریغ که از اول حال نظر بپایانِ کار نیفگندم و با غیرِ جنسِ خود در پیوستم و موعظتِ بزرگان را مصرعه که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتیِ عمرم بگردابی درافتاده که ملاحِ تدبیر از خلاصِ آن عاجز است و رشتۂ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشتِ تفکر در پیوند آن متحیر۔ بیت

نه از رفیق وفا و نه از حیات امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید

با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلبِ آزار کشاده و منقارِ خونخوار بزهرِ ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهادِ کارِ خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرطِ ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصدِ وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیرِ جهانگیر حالا شب است و همه

عالم را سایۂ ظلمت فرو گرفته شما از تابِ کدام آفتاب بزحمت آیید من
در سایۂ چه چیز استراحت دارم۔ باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوے
می سازی و سخنِ مرا رد میکنی سزای تو بدیهمِ گفتن همان بود و او را از هم
بر دریدن و خوردن همان۔ فرد

دیدی آن قهقهۂ کبکِ خرامان حافظ که ز سرپنجۂ شاهینِ قضا غافل بود ۵

و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد
با کسیکه از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانندِ کبک دری جانِ
نازنین در سرِ کار مرافقت کرده روزِ عمرش سپری گردد۔ و بر همین منوال
من طعمۂ تو ام و هرگز از طبعِ تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو
راه مجالست بچه تاویل کشاده گردد و اسبابِ موانست بچه حساب ۱۰
آماده شود۔ زاغ گفت ای زیرک بعقلِ خود رجوع کن و نیکو باز اندیش
که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردنِ تو چه سیری آرد و در بقای
ذات و حصولِ محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور۔
و نسزد که من در طلبِ تو راهِ دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من
بگردانی و دستِ رد بسینۂ امیدِ من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرتِ ۱۵
پاکیزه که تو داری نزیبد که حقِ غربتِ من ضائع ماند و غریبی از آستانۂ تو
نا امید باز گردد۔ فرد

تیمارِ غریبان سبب ذکر جمیل است چو سنت که این قاعده در شهر شما نیست
و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرمِ خود
محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی
ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار
اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک
وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی سببی دفع آن میسر گردد. اما اگر در اصل
دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ها متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت
اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع
آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارجست و عدم آن با نعدام ذات هر دو
بازبسته خواهد بود. مصرعه تا سر نرود خیالش از سر نرود + و حکما گفته اند
که دشمنی ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از ان دو خصم منحصر نیست
گاهی این از ان متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی
پیل و شیر که ملاقات ایشان بمحاربت امکان ندارد. و اما چنان نیست که نصرت
در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات
شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید. و این نوع عداوت
بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گرا نصرت

در جانبِ او وجود گیرد هر آئینه دلش تسلی خواهد بود - و نوع دوم آنکه همیشه
مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و
گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی
دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردشِ چرخ آنرا تغیر تواند داد
و نه اختلافِ زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد - و جائیکه قصدِ جان از یک جانب
معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری
صورت نه بندد - آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد

رباعی

آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند   یا رشتهٔ مهر و سایه بر هم بندند
من با تو نشینم و دران حالت نیز   اربابِ خرد تمام بر من خندند

زاغ گفت بحمد الله که عداوتِ من با تو در اصلِ فطرت نبوده و اگر بنا بر جنسیت
مرا با تو دشمنی عارضیست آئینهٔ دلِ من باری از غبارِ مخالفت مبرا است و
مرآتِ خاطر بانعکاسِ اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آئینه چون قاعدهٔ مِنَ القلبِ
اِلَی القلبِ روزنه مقرر است امیدوارم که دلِ بیغل آن یارِ عزیز بر صدقِ
خلوصِ من اقامتِ شهادت نماید - ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست
موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر در آن
تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری بیکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته

خود بهمان عادتِ اصلی و عداوتِ جبلی باز گردی چنانچه آب هرچند مدتی بدیر
در موضعی بماند و رائحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیتِ او باقی باشد چون
بر آتش ریزند از کشتنِ آن عاجز نباید و مصاحبتِ دشمن چون مجاورت
مارِ افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگِ تیز چنگ
بآزار ایشی نیرزد و حکما گفته اند بقولِ دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت
کند و بسخنِ او غره نباید گشت هرچند در اسبابِ مخالصت مبالغه نماید - بیت

امید دوستی تو ز دشمنانِ کهن　　چنان بود که طلب کردنِ گل از گلخن

و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهاتِ او مغرور گردد و بافسون و افسانه او را بگوشِ رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه
بوده است آن - **حکایت** موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای
سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتنِ ایشان
مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقامِ اشتعال آورده بود شررها از و جسته
بر سر هر طرف از اطرافِ بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید
آمده و در میانِ آن آتشهای عظیم افعیِ بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه
نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان
شود و چون کبک کباب بر سرِ آتش از دیدهٔ زهر بار خون چکان گردد - چون
آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت - **بیت**

چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی — گره از کار فروبستهٔ ما بکشائی

سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب بیچارگی
او دید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیان هست اما حالا درمانده و خسته
هیچ به ازان نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و
کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری
پنداشته ویرا از میان آتش بر آورد پس سر توبره بر کشاد - و مار را گفت برو
هرکجا خواهی و بشکرانهٔ آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشهٔ گیر و بیش ازین در مقام
آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن کام بیت

بترس از خدا و میازار کس — ره رستگاری همین است و بس

مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شترترا تا زخمی نزنم نروم سوار
گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من
این و سزای من چنین ست - فرد

از جانب من طرح وفاداری بود — از پیش تو آئین جفاکاری چیست

مار گفت آری تو نیکو کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی ولی
با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من بنسبت آدمیان
نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی می بایست

کردنیکوئی بجای آوردی هرآئینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکوئی
بابدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه

چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع ست　　بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتانی که مردم آزارند　　بهیچ وجه نیکوئی نمی توان کردن

۵ دیگر آنکه بنص بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست
و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اُقْتُلُوا
الْاَسْوَدَیْن دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه بسلامت مار را رها کنند. تو
درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هرآئینه ترا زخم زنم
تا دیگرانرا تجربه باشد. سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی
۱۰ بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و چه صفای منفعت را بکدورت مضرت
پاداش دادن بچه طریق راست آید. مار گفت عادت شما آدمیان چنان است
و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصرع
یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال * هرچند جوان مبالغه کرد بجای نرسید. مار
میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم. جوان گفت
۱۵ ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد. مار جواب داد که این شیوه
آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم. سوار این مدعا را انکار کرد و گفت
اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات

کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود
راضی گردم - مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت
این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند - مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست - گفت اگر بمذهب آدمیان
می پرسی سزای نیکی بدی ست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم ۵
هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی بنای کدخدائی و اسباب
معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من
گرفت و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و
بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا
گذر کرد و مرا بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بوی فروخت و امروز مرا ۱۰
بدار السلخ میبرند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر
کردم این بود ع حال من اینست یاران تا که گویم حال خود - مار گفت اینک
شنیدی زخم را زود تر آماده باش - شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم
نکنند - گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر - مار در نگریست درختی
بنظر وی در آمد گفت بیا تا از آن درخت پرسیم - پس باتفاق بپای درخت ۱۵
آمدند - مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد - گفت بمذهب آدمیان
جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام

درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون
آدمی زاد گرما زده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و
زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را
لائق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تخته
۵ خوب توان برید و از آن چند دری زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند
از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و میبرند با آنکه از من راحت
یافته اند این همه محنت بمن می پسندند. فرد

من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن غم که چسان برکندم از بنیاد
مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد. اکنون تن در ده که ترا زخم زنم. مرد
۱۰ گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن
دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد هیچ مضائقه بدین بلا تن در داده
بقضای حق راضی شوم. و از عجائب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک
ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش
استماع می نمود. مار گفت اینک از آن روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش
۱۵ از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده
جوان صورت حال باز راند. روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف

چرا میگوئی بیت

نزد عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن　　نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن

مار گفت راست میگویید و اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد- روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد- مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معائنه بینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی درنگذرد و ریا و غرض را در و دخل نباشد- مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد- روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده- فرد

دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد　　حکم خرد آنست امانش ندهی

مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او منطفی گشته خلائق از ضرر او ایمن شدند- ع آن چنان بد زندگانی کشته به ❊

و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزارئ خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بروی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند ❊ رباعی

هرکس که بقول خصم مغرور شود　　شمع خردش تیره و بی نور شود

دشمن دانی درچه محل گردد دوست　　آن وقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر

روشن که از معدنِ خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت
و مردی و مروتِ تو آن لائق تر که از سر مضائقه و مبالغه در گذری و سخنِ
مرا باور داشته طریقِ مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان
گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواعِ شفقت
و دلجوئے واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را ۵
بغایت یگانگی رساند و لئیم حقِ صحبتِ قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین
محو گرداند و از ینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن
شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست
شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود
شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته اند۔ مثنوی ۱۰

دوستے باید از آن گونه جست — کان ابد الدہر بماند درست
خانه که اساسش بود از خشتِ خام — پست شود از دو سه باران تمام

و من از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاج ام
و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب بچشم
و آرام نگیرم تا مرا بصحبتِ خود عزیز نگردانی۔ فرد ۱۵

دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم — که بخون تا به بسیار بدست آمدهٔ

موش گفت سوالاتِ ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر

عذری اندیشی مرا نزدیکِ خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والّا از اوّل مکالمه بار دوستی ترا در دلِ خود می یابم و میلِ خاطر بصحبتِ تو زیاده از حد می بینم مثنوی

چون درین دل برقِ مهرِ دوست جست　　اندران دل دوستی میدان که هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　　گر نه معشوقش بود جویای او

پس بیرون آمد و در پیشِ سوراخ بایستاد - زاغ گفت چه مانع ست از انکه پیشتر آئی و بدیدارِ من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی - و دغدغه در دل مشاهده می نمائی - موش گفت هر گاه که کسی با دوستِ خود بجان مضائقه نکند و نفسِ عزیزِ خود را فدای یار نماید او را محبِ صادق و برادرِ موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مائل بجانبِ اعتدال و گفته اند که با دوست برای مراعاتِ وقت و مصلحتِ زمان بمال و جاه در میانست مانندِ صیادیست که دانه برای سودِ خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سر انجامِ آن بعداوت کشد بیت

هر نفسی کان غرض آمیز شد　　دوستی دشمنی انگیز شد

و آنکه در راهِ دوستی جان فدا کند و از سرِ هستیِ خود برخیزد یا لیست که

بذل نداردو درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر آنست که مال
دربازد ع اَلْجُوْدُ بِالنَّفْسِ غَایَۃُ الْجُوْدِ + بیت
هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار
و پوشیده نماند که در قبول موالات تو وکشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست
و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه
بیرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام وصدق تو در طلب مصاحبت
من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف آلاف آن
خلوص و خصوصیت واقعست اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو
نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بیند وقصدی اندیشد - زاغ گفت میان
من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا
دشمن دارند - موش گفت هر آئینه هرکه با دوست و دشمن محبت ورزد و با
دشمن دوست در آمیزد اورا در عدد اعدا داشتن لائق تر باشد بیت
روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و از ینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند - دوستان خالص و دوست
دوست و دشمن دشمن - و دشمنان نیز سه فرقه اند - دشمن ظاهر و دشمن دوست

و دوست دشمن - فرد

از دشمنِ خود چرا نترسم　　　　کز دشمنِ یار و یارِ دشمن

زاغ گفت مضمون سخنِ تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعدِ
محبت میانِ من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یارِ خود
آن را دانم که یارِ تو باشد و دوستِ خود کسی را شناسم که در طلبِ رضای تو
کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستنِ من بوی واجبست اگرچه همه اغیار باشد و هر که
از تو بریدن من ازوی لازمست اگرچه همه خویش و تبار بود - فرد

بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار　　　گر پدر من بود دشمن و اغیار من است

و عزیمتِ من در خلوصِ محبت و نیتِ من در صدقِ مودت چنانست که اگر
از چشم و زبان که دیدبانِ تن و ترجمانِ دل اند خلافِ تو دریابم بیک اشارت
هر دو را از ساحلِ وجود بگردابِ عدم افگنم - بیت

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن　　　دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

موش از استماعِ این سخن قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و
یکدیگر را کنار گرفته بساطِ انشاط بگسترد ند - ع میان بند بعشرت که یار اندر
کنار آمد ؛ چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که
مقدورِ او بود مراسمِ ضیافت و شرائطِ مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر
اگر هم اینجا برگِ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی

غایت مکرمت باشد وقتی که از نعمتِ ملاقاتِ تو برجان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکنِ ما در و واقع شده موضع تازه و مقامِ دلکشاست۔ زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافتِ هوای او سخنی نیست۔ لیکن بشارعِ عام نزدیکست و براہِ جادہ متصل پیوسته از آمد وشد راہ گذران توقعِ آسیبی واز ہجوم مسافران انتظارِ مکروہی واقع خواہد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضۂ حور پر نور و از صفائی ہوا چون باغِ ارم محلِ بہجت و سرور۔ مثنوی

سبزہا نو دمیدہ بر لبِ جوے | بادِ صبح از شگوفہ عنبر بوے
زلفِ سنبل بحلقہ ہاے کمند | کردہ جعدِ بنفشہ را در بند

سنگ پشتی از دوستانِ من در آنجا وطن دارد طعمۂ من در آن حوالی بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد۔ اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم وبقیۃ العمر در فراغت و رفاہیت روزگار گذرانیم۔ موش گفت۔ فرد

تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پاے خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هیچ آرزو با شرفِ مجاورتِ تو برابر نمیدانم و ہیچ مراد از سعادتِ ملاقاتِ تو نیکوتر نمی شناسم ہر جاکه چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر ہر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبانِ حیات بچنگِ ہادم اللذات نیفتادہ دست ارادت از دامنِ صحبت باز نمیدارم فرد

دامن دولت جاوید و گریبان امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

واین بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و
قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجائب بسیار اشتمالت دارد وچندانکه قرارگاه مقرر
گردد اگر خاطر عاطر میل نماید — ع اندکی بازگویم از بسیار + سخن برین ختم شد
وزاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت برحوالی چشمهٔ که
مستقر ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر و مستولی
گشت و به آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را
آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده
خروش شادی برآسمان رسانید قطعه

یار غائب شدهٔ من بسلامت برسید — بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد

خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر — وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد

پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی
و حال برچه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران
تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد صحبت با وی
تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی بازگفت سنگ پشت بر کماهی قصه
اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت — بیت

بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام — خوش آمدی تو علیک السلام دار السلام

حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا
از افق این نواحی طلوع داد۔ موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه
توان خواست و شکر التفاتی که بسفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد۔ و من
از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت
وصال را نهایت امانی و آمال شمرده۔ **بیت**

این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم — وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم

چون از رنج راه بر آسودند و دران مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم
و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند۔ زاغ روی بزیرک آورده التماس
نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ با سنگ پشت باز
گوئی تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه
تمامتر روی نماید۔ **فرد**

بگشا لب و زان حدیث شیرین — کام دل ما پر از شکر کن

موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشای و مولد من شهری
بوده ست از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من در آن شهر بزاویهٔ زاهدی
مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت خود کاشانهٔ ساخته موشی چند
ملازم من بودند و هر روز بیش در خدمت و متابعت می افزودند و مریدی صادق
هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت

بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی
از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند که
بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من
حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها اندیشید سود نیامد تا شبی
مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون مراسم سلام و لوازم طعام پرداختند
و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شده زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر
و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده بیت

سفر کرده در بحر و بر سالها — شده مطلع بر بسی حالها

جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر دیار
بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمت
لو هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده
شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان
حرکت که از وظیفهٔ ادب دوری نمود خشمناک شده گفت ای زاهد درمیان
سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزاء و تهمت
سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان
نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه

باستهزا و سخریت مکن میل — که آن نها لایق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه — از و بی آبروتر در جهان نیست

زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفائی دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند - فرد

صد همچو من بسجد نتوانند منع کرد — آن لحظه که دست بیغما بر آورند

مهمان پرسید که همه ایشان خیره و ذخیره اند یا بعضی بیشتر جرأت می نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیر است که رو برو چیزی از سفره می رباید چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید - مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی - زاهد گفت اگر صلاح ما باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن ؛

حکایت - مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه طعام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما

در خواب نمی رفتم۔ مرد میزبان نزدیک عیالِ خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدینجهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم۔ مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده میخوانم و ایشانرا بروی این مهمان عزیز که تحفهٔ ایست از عالمِ غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخورِ حالِ خود ترتیب نمایم۔ زن گفت ۵ من از این متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرجِ عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بریکدرم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری و باچنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطرِ تو خطور میکند و خیال ضیافت ها بر قاعدهٔ میزبانی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیرهٔ بنه و برای من و فرزندان چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت۔ فرد ۱۰

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ... ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد

اگر توفیقِ احسانی و مجالِ شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت و بالِ جانِ او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن ناسازگست و عاقبت آن ناپسندیده

از بہارستان جامی

دیباچہ

چو مرغِ امرِ ذی بالی ز آغاز نہ از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیدہ پر بریزد فتد زینسان کہ دیگر بر نخیزد

ہزاران داستان حمد و ثنا از زبانِ مرغانِ بہارستانِ عشق و وفا
کہ از منابرِ اغصانِ فضل و احسان بحسنِ اصوات و طیبِ الحان علی الدوام
خوانند و بمسامعِ مجامعِ قدس و ناظرانِ مناظرِ انس علی امر الشہور
والاعوام رسانند۔ قطعہ

صانعی را کہ گلستانِ سپہر باشد از گلشنِ صنعش ورقی
تا بود بہر ثنا خوانانش پر نثار از دُر و گہر طبقی

جلّت عظمۃ جلالِہٖ و علت کلمۃ کمالِہٖ ہزار سرود تحیت
و درود از گلوی عندلیبان بستانسرای وصال وجود کہ مطربانِ
بزمِ شہود و مغنیانِ عشرتخانۂ وجد و وجود اند۔ قطعہ

بر گلِ روضۂ ابلاغ که ہست | گلِ این باغ زرویش ورقی
نیست زاوراقِ چمن مرغانرا | بجز اوصافِ جمالش سبقی

وعلی صحبہ وآلہ المقتبسین من مشکوۃ علومہ واخوانہ

اما بعد نمودہ می آید کہ چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمہ اللہ عما یفضیہ الی التلہف والتاسف بآموختن مقدمات کلامِ عرب واندوختنِ قواعد فنون ادب اشتغال نمودہ وپوشیدہ نماند کہ طفلانِ نورسیدہ وکودکانِ نادیدہ را از تعلیم اصطلاحاتی کہ مانوس طباع ومالوف اسماع ایشان نیست بر دل وحشتی وبر خاطر غبارِ وحشتی می نشنیند از برای تلطیف سر وتشحیذِ خاطرِ وی گاہ گاہی کتاب گلستان منسوب بشیخ نامدار واستاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ ورضی اللہ عنہ مثنوی

نہ گلستان کہ روضۂ بہشت | خار وخاشاکِ او عبیر سرشت
بابہایش بہشت را درہا | فیض دہ قصہاش کوثرہا
نکتہایش نہفتہ درپردہ | رشکِ حوران ناز پروردہ
دلکش اشعارِ او بلند اشجار | از نمِ لطف تحتہا الانہار

سطری چند خواندہ میشد دران اثنا بخاطر آمد کہ تبرکاً لالفاظہ الشریفۃ وتتبعاً لاشعارہ اللطیفۃ ورقی چند بر ہمین منوال درج نمودہ شود تا ...

پرداخته گردد۔ تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی و چون
این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید۔ **قطعه**

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس — تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در راهِ ثنای شهریارِ کامگار — نصرت دنیا معز الدین کهف الخافقین
اختر برجِ جلالت گوهر درجِ شرف — شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خاک ذراتِ جهان — باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین
دین داران در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق — کی پسندد جود او بر ذمهٔ خود عار دین

اَعَزَّ اللّٰهُ تعالیٰ انصارَهٗ وضاعفَ اقتدارَهٗ وادامَ اولادهُ الکرام
تحت ظلالِ مُلکه وسلطانه وایّامهم کافّةَ الانام فی کنفِ عدله واحسانه

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش — بنامِ سعد بن زنگی تمامش
بهارستانِ من نام از کسی یافت — که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن بدین بهارستان — تا ببینی درو گلستانها
در دل افتد بهر گلستانی — رسته گلها دمیده ریحانها

و تشبیه این بهارستان ببهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت
آئین مشتمل بر رنگی و بر گل از شقائق و بوئی دیگر اندر ریاحین نه شقائق نقش را از ریاحین

خزان پژمردگی و نه ریاحینش را از دست برد تبرد افسردگی. قطعه

دمیده مرغزارش در جوانب — شگفته لاله زارش در نواحی

ز شبنم لاله را خوی در بناگوش — ز باران غنچه را می در صراحی

غزیر الدمع من عین السحاب — کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی

اشارت میکند نرگس که می نوش — فان العمر للذات ماحی

همی ترسم که از لطف اشارت — کند بر هیچکس کار از مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظهٔ اعتراض و خاشاک مطالبهٔ اغراض از آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار درینها بنگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در انشای آن جان شیرین بر لب آورده بدعائی یاد کنند و به ثنائی شاد ۱۰
گردانند. قطعه

هر کس ز نیکبختان زین تازه سرو درختان — در سایهٔ نشیند یا میوهٔ بچیند

آن به که پیش آرد آیین حق گزاری — راه کرم سپارد رسم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه ساخت باز — همواره از خدا پر وز خود تهی نشیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید

جز نام او نگوید جز روی او نبیند

از انشای ابوالفضل

نامهٔ حضرت شاهنشاهی بشرفای کرام مکهٔ معظمه صانها اللّٰه تعالیٰ عن ذمائم الانفس و الآفاق

الحمد للّٰه وکفیٰ وسلام علیٰ سید المجتبیٰ المصطفیٰ وعلیٰ عباده الذین اصطفیٰ سیما علیٰ معشر الشرفاء الحنفاء . چون همگی توجه اشرف اقدس مصروف برآن ست که طوائف انام از خواص وعوام وکافهٔ برایا وسائر رعایا که ودائع بدائع حضرت منعم اند جلت نعماؤه مرفه الحال ومنشرح البال بوده در اداے

۵ مراسم عبادات ولوازم طاعت مواظبت نمایند وبوجهٍ من الوجوه دست تسلط وتعدی ابنای روزگار بحال خلق اللّٰه خصوصاً عجزه وفقراء دراز نگردد . وخلائق بقدرِ میسور بوسیلهٔ جمیلهٔ ما از موائد نعم وافره که بعنایت الٰهی تقسیم آن مفوض بما شده محظوظ ومتلذذ باشند سیما ساکنان آن خیر البلاد ومتوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرهٔ منتسبان

۱۰ خاصهٔ آن موقفِ مقدس که محلِ ورودِ جنودِ ملائک وغایتِ مقصد و مقصود وصدر نشینانِ متکئین فیها علی الارائک است مشمول فیوض و

عواطفِ ما باشند بنائً علیٰ ہذا قرار یافتہ کہ ہر سال یکی از ملازمانِ درگاہِ
خلائق پناہ را کہ بمزیدِ حسنِ ظن متصف بودہ باشد میر حاج ساختہ ادرارات
وانعامات از نقود واجناس بقدرِ تفاوت درجات وتناسبِ طبقات
میفرستادہ باشیم۔ چون در سنِ تسع ثمانین وتسعمائتہ بعضی نمکحرامان قدم
از جادۂ اطاعت بیرون نہادہ طریقِ بغی بیہودہ بودند وباعثِ تفرقۂ
خاطرِ عباد اللہ گشتہ بنا بر آن بجہت دفع ورفع فتنۂ باغیہ وتخلیص عجزہ
از مکائدِ اشرار متوجۂ صوبہ ممالک پنجاب وکابل شدہ بودیم بتائیداتِ
الٰہی وتوفیقاتِ نامتناہی باعساکرِ بسیار واقبالِ بیشمار تا کابل سیر واقع
شد۔ وروزی چند کابل مخیم سرادقات عز وجلال گشت۔ الحمد للہ کہ تادیب
وتنبیہ مخالفان باحسن طریق کردہ شد۔ وہر کس ہر جا کہ بخبثِ باطن و
قبحِ سریرتِ خود خیالِ فتنہ کردہ بود بکنجِ عدم رفت۔ مجدداً بمقتضای
مراحمِ ذاتیہ ومراسمِ جبلیہ عفوِ جرائم محمد حکیم مرزا نمودہ کابل را باو عنایت
فرمودیم بشرطیکہ در احیای مراسمِ شریعتِ غرا مساعی جمیلہ نماید در
ترفیۂ احوال عباد اللہ نہایت جد وجہد بجا آورد۔ واز انجا مراجعت
فرمودہ دار الخلافۃ العالیہ مستقرِ راياتِ ظفر آیات شد۔ وبواسطہ کعوبت
وشماتت این طائفۂ باغیہ در سال مذکور ارسالِ خیراتِ مبراتِ حرمان
دست داد امید کہ من بعد قضای این معنی نشود۔ ودیگر مصحوبِ شیخ عبد النبی

و مخدوم الملک و حکیم الملک جدا جدا از اسوای مبلغی که در طومار مرقوم شده بود
که به شرفای عظام و قضات کرام و بعضی مصارف شریفه دیگر به مشارکت احد
بالستر والکتمان رسانند - باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتی که مشار الیهم رسانیده
باشند بمهر شرفا و قضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود - و چون
حکم شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ وفا کند
بعضی مبلغ معهود را صرف آن کرده ابتیاع خواهند نمود بنابران تعین آن مبلغ
نشده - دیگر چنان بمسامع علیا رسید که بعضی اشرار فجار بنسبت فضائل
مآب کمالات اکتساب شیخ معین الدین محمد هاشمی شیرازی بمقتضای بغض و
عداوت و حسد تهمتی کرده در مقام ایذا و اهانت مشار الیه شده بودند - و
دراین اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی ما موشح ساخته
فرستاده بود و بعضی سخنان که موافق شریعت اطهر و موافق ملت اظهر نبوده
مندرج بود مخفی و محتجب نباشد که آن محض افترا و بهتان و عین کذب و
طغیان بود نعوذ بالله من شرور انفسهم اصلاً و قطعاً از مشار الیه امری
و حرفی که مخالف معقول و منقول بوده باشد بسمع اشرف اقدس نرسیده
و از آن باز که بعتبه بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده
باید که آن شرره فجره و حسده مرده را تنبیه و تادیب نمایند و مشار الیه را

از دست ظلم و ستم اہل فتنه و فساد نجات بخشند و عجب از بعضی ناقصان که
این افتراهای صریح که بله و صبیان تصدیق ننمایند اصغا نموده در صدد
آزار این نوع مردم میشوند - باید که امثال این مردم را ازان الکهٔ شریفه
بیرون آورده راه ندهند - و خاطر اشرف ما را متوجه انتظام احوال ستوده
مآل خود دانسته دران بقعهٔ قدسیه بادعیهٔ ماثوره اشتغال نموده تا هنگام
ملاقات حقایق احوال و سوانح ایام را می نوشته باشند که هر آئینه باعث
مزید توجه عالی خواهد بود - والسلام -

مفاوضهٔ حضرت شاهنشاهی بدانایان فرنگ

سپاس بیقیاس نثار بارگاه پادشاه حقیقی که مملکتش مصون از صدمهٔ
زوال است و سلطنتش مامون از لطمهٔ انتقال - فضای بدایع تماشے
زمین و آسمان گوشهٔ ایست از اقطاع ابداع او و بیدای ناپیدای
لامکان قطعهٔ ایست از جهان اختراع او - مدبری که انتظام عالم و نظام
بنی آدم بدستیاری عقل پادشاهان عدالت پیشه و پایمردی عدل شهریاران
نصفت اندیشه منوط و مربوط ساخته - مقدری که برابطهٔ محبت و ضابطهٔ
مودت طنطنهٔ ایتلاف والتیام و دبدبهٔ امتزاج و استیناس در افراد
کائنات و انواع مکونات انداخته - و درود و نا محدود و هدیهٔ ارواح طیبه
معاشر انبیا و رسل علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام که سالکان انجوب

طرق و هادیان صلح و سُبُل اند عموماً و خصوصاً و بعد بر ضمائر ارباب بصائر که
مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ حکمت و درایت اند مخفی و محتجب نیست
که درین عالم ناسوت که مرآت عالم لاهوت است هیچ چیزی بر محبت
فائق نیست و هیچ امری چون مودت لائق نی چه مدار صلاح عالم و نظام
۵ کون را بر تودد و تألف نهاده اند و در هر دلی که آفتاب محبت پرتو اندازد
جهان جان و عالم روح و روان را از ظلمت بشری می پردازد. فکیف
وقتی که در سلاطین که صلاح این طایفه صلاح عالم و عالمیان است متحقق شود
بنائر علی هذا همگی همت عالی نهمت بآن مصروفست که روابط محبت و وداد
و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد امد موکد و مشید باشد سیما در طائفه علیا
۱۰ ملوک که بمزید عنایت الٰهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت
مآب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی مُحیی مراسم عیسوی اَلْغَنِیُّ عَنِ
التعریف والتوصیف که تفوق نسبت بوساطت همسایگی متحقق است و
رعایت حقوق جوار و محبت بآن عمدهٔ سلاطین نامدار محقق و موکد واز اشرف
مقتضیات محبت جانی و کمل موجبات مودت روحانی تالف صوری و تانس
۱۵ ظاهریست چون بواسطهٔ موانع عظمی و بواعث کبری احراز مشاهدهٔ جسمانی
در پردهٔ توقف میماند امری که خلف آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل
است که ارباب فطنت و ذکا آنرا قائم مقام مکالمه و نائب مناب مجاوبه

میدانند امید که علی التواتر والتوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین مفتوح
باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و منشرح گردد. و بر ضمیر
منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب دین و دول
نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و مدلل و مبرهن
است که نشاء صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چه قدر دارد. و ۵
عقلای روزگار و کبرای هر دیار در تکمیل این حالت فانیهٔ ظاهریه چه قدر
مساعی جمیله و دواعی جزیله باقدام میرسانند. و خلاصهٔ اعمار و زبدهٔ اوقات
را در استحصال مقاصد صوریه بچه طریق صرف می سازند. و در مستلذات
سریع الزوال و مشتهیات قریب الانتقال چگونه مضمحل و منهمک اند. الله تعالی
ما را بمحض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود باچندین مشاغل و عوائق و ۱۰
روابط و علائق ظاهری بمطلب خود کرامت فرموده و با آنکه ممالک چندین
سلاطین عالی مقدار را در حوزهٔ تصرف ما درآورده و بمقتضای عقل در
انتظام والتیام این ممالک بر نهجیکه جمیع رعایا و کافهٔ برایا مرفه الحال
و منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت. اما الحمد لله
که استرضای الٰهی و شوق ما هو الحق سرهمه مطالب و فاتحهٔ همه مآرب است. ۱۵
و چون اکثر ابنای روزگار اسیر ربقهٔ تقلید اند هر که طریقهٔ آبا و اجداد و اقارب
و معارف مشاهده مینمایند بی آنکه تامل در دلائل و براهین نماید آن کیش که

در اہل آن نشو و نما یافته اختیار میکنند و از شرف تحقیق که علت غائی ایجاد
عقل ست محروم میمانند بنا بر آن در اوقات طیبه با دانایان جمیع ادیان
صحبت داشته از کلمات نفیسه و مقاصد عالیه هر کدام مستفید و مستفیض
میشویم چون تباین السنه و تغائر لغات در میانست لائق آنکه با سال
این طور کسی که آن مطالب عالیه باحسن عبارت خاطر نشان کند مسرور
سازند و بسمع همایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و انجیل و زبور
بزبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع
آن عام و فائده آن تام باشد دران ولایت بوده باشد فرستند در ینولا
بجهت تاکید مراسم وداد و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب
صادق العقیدت والاخلاص سید مظفر را که بمزید التفات و عنایت
سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم سخنی چند بالمشافهه خواهد گفت اعتماد
نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات را مفتوح دارند - والسلام
علی من اتبع الهدی +

بشهر ربیع الاول سنه نهصد و نود نگاشته شد +

منتخب از روزنامهٔ سفر شاه وپجاه ایران

روزنامهٔ سفر انگستانست که بمیمنت ومبارکی بخواستِ خداوند
تعالی وقادرِ بی همتا وبخشندهٔ مهربان بشرطِ سلامتِ مزاج می نویسیم
از طهران الی انزلی را سابقاً در سیاحتِ گیلان بتفصیل نوشته بودیم
دراینجا بشرح وتفصیل حاجت نیست - مگر خروج از دار الخلافت طهران
را با وقائعیکه تا انزلی روی میدهد انشاء الله تعالی می نویسیم بعد ازان ۵
از روز جلوس درکشتی بتفصیل بهربان وزطی روزنامهٔ کشتی نوشته شد -
بعون الله تعالی وحسن توفیقه -

روز شنبه بست ویکم شهر صفر المظفر سنه ۱۲۹۰ھ

از طهران بعزمِ سیاحتِ فرنگستان برخواستیم - حال یک سال تمام
است که اخبارِ سفرِ فرنگستان شده است وچند روز هم بود که سینه درد ۱۰
وزکام شدیدی عارض شده وهیچ احوالم خوب نبود کسالت وضعفِ
بنیه بسر حدِ کمال بود بطوریکه هرگز خود را بآن کسالت ندیده بودم
متوکلاً علی الله تعالی بیرون آمدیم - صدر اعظم وغیره بودند قدری

ایستاده رفتیم واز در کوچه شمس العماره سوار کالسکه شدیم جمعیت
زیادی بود در داخل وخارج شهر در راه و بیراه راندیم بطرف اسب دوانی
امروز اسب دوانی هم هست رفتیم بالاخانه افواج وجمعیت زیادی
از مرد و زن حاضر شده بودند. نهار آوردند به میلی قدری صرف نمودیم
۵ امیر آخور تیمور میرزا حسام الدوله حاجی آقا اسمعیل و سایر پیش خدمتها
بودند. امین حضور که چند روز بود که ناخوش بود امروز آمده بود. بعد
از نهار اسبها را دوانیدند. اسبهای مراد بیگ نائب که از اسبهای اصطبل
خاصه است چهار بیرق اول را برداشته. یک بیرق اول را هم اسب
وجیه الله میرزا برداشت. اسب اقبال مهدی قلیخان بیرق چهارم را
۱۰ در دوره آخر برداشت. بعد از اتمام اسب دوانی سفرای خارجه بجهت
وداع بحضور آمدند. صدر اعظم و سایرین هم بودند. بعد سوار کالسکه شده
بطرف قریه کن راندیم. سراپرده های تازه که همه ترمه و زری وغیره
بود کنار رودخانه زده بودند. بعد از ساعتی مهد علیا بکن آمدند. والده
شاه را دیدم. ایشان دو شب در آنجا ماندند. باد شدیدی هم همه روزه می آمد

۱۵ روز سه شنبه بیست و چهارم

رفتیم بعمارت دولتی کن و همان روز سوار شده بجهت شکار بماهورهای
حوالی کن رفتیم. نائب السلطنه در رکاب بود. از پیش خدمتان

ادیب الملک - صنیع الدوله - محمد باقر خان حسین خان - اسدالله خان بودند - میرشکار از شهر آمده و شکار پیدا کرده بود - قبل از نهار یک تکه دو ساله با چهار پاره زدم - الحمدلله خوش گذشت با راحت بمنزل مراجعت کردم - بحمدالله مزاجم در نهایت صحت و سلامت است و کسالت بالمره رفع شد - حالا فصل آلوچه تازه است یعنی خیلی کوچک است و هنوز خوردنی نشده - چغاله و شکوفه هم در شمرات قریب باتمام است گل زرد و گل سرخ هم تک تک دیده میشود - مهدی قلیخان یک شب بشهر رفته با حالتِ ناخوش برگشت -

روز چهارشنبه بیست و پنجم

در عمارت کن توقف شد امین الدوله غلام حسین خان محقق حکیم طولوزان وجیه الله میرزا از شهر آمده اند -

روز پنجشنبه بیست و ششم

رفتیم قوری چای نهار را آنجا صرف کردیم - آب زیادی می آمد عضدالملک عکاس باشی و سایر پیش خدمتان حاضر بودند - آفتاب گردان را در کری زده بودند بسیار هوا گرم بود - عصر مراجعت بمنزل شد - انیس الدوله از شهر آمد - تکسر مزاجی دارد +

جمعه بیست و هفتم

صبح را در کن بودیم جمعیت زیادی از پیش خدمتان وغیره از شهر آمده
بودند صدر اعظم هم آمده است امروز منیف آفندی ایلچی دولت عثمانی
که تازه وارد شده است باید بحضور بیاید در همان یورت اولی چادر
ترسه وغیره افراشته اند چهار ساعت ونیم بغروب مانده بچادر رفتیم صدر اعظم
آمد معتمد الملک هم بود. نصرة الدوله معتمد الدوله. اعتضاد السلطنه. عماد الدوله
لطف الله میرزا در سلام خاص شمشیر نگاهداشته بودند. الحمد لله بادی و زبده
ایلچی آمد دو نفر هم نایب سفارت همراه داشت. ناظم آفندی شارژدفر
هم همراه او آمده بود مرخص شده بمملکت خود برود. منیف آفندی زبان
فرانسه میداند بخصوص فارسی را خوب حرف میزند سنا متوسط است.
آصف الدوله وارد شد.

شنبه بیست وهشتم

صبح سوار شده رفتیم به تنگهٔ سولقان دست چپ راه آبشار خوبی دارد
بقدر یک سنگ آب جاری بود آفتاب گردان زدند آنجا نهار خوردیم.
نایب السلطنت در رکاب بود از پیش خدمتان امین الدوله. ادیب الملک
وغیره نیز بودند.

یکشنبه بیست ونهم

اشخاصیکه امروز از شهر آمده بودند خسرو میرزا. وقایع نگار. حسام الدوله

بترتیب فوج خاصه وزیر امور خارجه باحالت نقاهت شرفیاب حضور شد
Convalescent from illness — The colonel of a regiment of guards
عنیف آفندی مجدداً امروز بحضور آمد جناب آقا سید اسمعیل مجتهد بهبهانی
بدیدن آمده بودند - خازن الملک جواهر آلاتی که باید همراه بیرد آورده بود
Lord treasurer

سه شنبه غره شهر ربیع الاول

صبح اشخاصیکه از شهر آمده بودند از شاهزادگان وغیره همه بحضور آمدند - امام
جمعه آمده دعای سفر را خواندند - پسر امام جمعهٔ اصفهان هم آمده بود - پنج راس
اسپیکه از عربستان بجهت اصطبل خاصه آورده بودند از سان حضور
گذراندند پس بجانب کرج حرکت کردیم در عرض راه صدر اعظم هم از
شهر رسیده اخبار خوب از سیستان داشت عرض کرد - دبیر الملک هم سوار
اسپ دراز ترکمانی با صدر اعظم آمده بود - نائب السلطنه از نزدیکی کن
مرخص شده بشهر معاودت نموده - از شاهزادگان که همراه بودند معتمد الدوله
حسام السلطنه - عماد الدوله - نصرة الدوله بود - معتمد الدوله از قوری چای
مرخص شده بشهر معاودت نمود - مسیو بگر وزیر مختار دولت روس که تا انزلی
Mr. Beger
بایستی بیاید همراه بود چهار ساعت بغروب مانده وارد کرج شدیم منزل
در عمارت است - صنیع الدوله - عکاس باشی - غلام حسین خان از شهر آمده
بودند - حکیم طولوزان هم امروز از شهر آمد - مهدی قلیخان امروز شکار رفته
بود - یک آهوی ماده شکار کرده است *
antelope

چهارشنبه دوم شهر ربیع الاول

ازکمیج بقاسم آباد حرکت کردیم پنج فرسنگ راه است - هوا گرم و گرد و
خاک بسیار بود - معیر الممالک امروز مرخص شده بشهر رفت حاجب الدوله
الی انزلی در رکاب است - معتمد الملک دیشب از شهر آمد - ناصر الملک
هم از شهر آمده بود از آنجا مرخص شده بشهر معاودت نمود - قراولی اردو
تا انزلی با فوج دوم است - میرک خان اقبال الملک ازکن بشهر مراجعت کرد

پنجشنبه سوم شهر ربیع الاول

صبح سوار اسپ شده صدر اعظم و شاهزادگان و حسن علیخان وزیر فوائد
و میرزا قهرمان امین لشکر و غیرهم ملتزم رکاب بودند - محمد تقی خان حاجب الدوله
شصت راس اسپ بجهت اصطبل توپخانه آذربایجان خریده بود -
از سان حضور گذرانید - یک صد نفر سواره نکری بسرکردگی حاجی آقا بیک
از سان گذشتند - قدری از راه با صدر اعظم صحبت کنان راندیم بعد از آن
بکالسکه نشستیم منزل امروز کازران سنگ است مسافت راه سه فرسنگ
است - نهار را در منزل خوردیم - اردو را در چمن بسیار خوب با صفائی
زده بودند همه جا سبزه و مرغزار است - صاحبی اصلان که از شهر آمده
بود دیده شد

روز جمعه چهارم ربیع الاول

صبح سوار کالسکه شده بطرف عبدالله آباد روانه گشتیم پنج فرسنگ راه
است هوا گرم و گرد و خاک بسیار بود در آخر زراعت قشلاق نهار خوردیم
قبل از نهار تفنگ دست گرفته در اطراف و حوالی گردش میکردم یک
خرگوش و یک بلدرچین با یک قطعه زرد دره صید کردم امروز حکیم دیکسون
و مسیو طومسون نایب سفارت خانه انگلیس را دیدم که بفرنگستان
Secretary to the English Legation
می آیند. میرزا عیسی وزیر دار الخلافه و معاون الملک مرخص شده بشهر
رفتند. میرزا موسی رئیس دفتر لشکر هم امروز مرخص شده بشهر رفتند.
Paymaster of the Army

روز شنبه پنجم ربیع الاول

امروز روز ورود بقزوین است یعنی در هزار جریبه که قریب بشهر است
اردو زده اند. پنج فرسنگ مسافت راه است. از دهات خاک علی و غیره ۱۰
گذشتیم. صبح که سوار شدم صدر اعظم وزیر مختار دولت روس را با گریل
Envoy
مترجم دم کالسکه آورده قدری صحبت داشتیم سواره ایلات سی صد نفر
ایستاده بودند. صاحب دیوان که آذربایجان آمده بود بحضور آمد.
Registrar
محمد صادق خان قراباغی نایب اجودان همراه او بود بعد بعضی شاهزادگان
متوقف قزوین مثل اسحق میرزا و سلطان سلیم میرزا و یعقوب میرزا و علمای ۱۵
قزوین و اعیان و اشراف و کلانتر و کدخدایان شهر و غیره متوسط
ly (introduced by)   Aldermen   Mayor   Notables
ایلخانی حاکم قزوین دسته دسته بحضور آمده متفرق شدند نهار در این راه
the Watches

صرف شد بعد از نهار باد شدیدی می وزید امین خلوت که عقب مانده بود
بچاپاری رسیده باردو ملحق شد - سوارهٔ ابو الجمعی اسدخان قراباغی که
جزو غلام خانه هستند با صاحب دیوان از آذربایجان که بطهران رفتم
سان بدهند پسر اسدخان که سرکردهٔ سوار است جوان خوبیست نزدیک
بشهر سوار اسپ شده با صدر اعظم صحبت کنان وارد وارد و شدیم صدر اعظم
مرخص شده بشهر رفت باد سخت سردی می آمد شب گذشته بسیار کم خوابیده
بودم - امشب زودتر میل باستراحت کردم

روز یکشنبه ششم ربیع الاول

امروز منزل آقا باباست صبح باران شدیدی می آمد و با اینکه مدتی باریده بود
باز می بارید - این باران برای قزوین بسیار نافع است ایلخانی میرزا
ابو تراب عموی میرزا بزرگ حکیم مرحوم را بحضور آورد خیلی معمر است - بعد
سوار شده با صدر اعظم صحبت کنان از کنار شهر گذشته افتادیم بجادهٔ آقا
بابای - دبیر الملک از اینجا مرخص شد بشهر رفت هوای امروز برخلاف
سائر روزها خوش بود نسیم ملائم خنکی می آید صحرا یکسر گل و سبزه است در
باغات قزوین یک نوع گل ورگ دیده شد بسیار خوب و مطبوع شبیه
بگل زرد گفتم از ریشه و تخم آن بیاورند و در طهران بکارند - نهار را در
زیر دست قریهٔ محمود آباد شیخ الاسلام مرحوم صرف نمودیم - باد سردی می وزید

نهار در کالسکه خورده شد. از پیشخدمتان مشکوة الملک و غیره بودند. چهار ساعت بغروب مانده وارد منزل شدیم. باد بسیار سرد شدیدی می آمد. و شدت باد بطوری بود که کل تجیرها و چادرها را انداخت. تا صبح متصل می آمد و هیچ کس را قدرت بیرون رفتن نبود. و از شدت سرما همه افسرده و از کار مانده بودند.

روز دوشنبه هفتم ربیع الاول

باید بخزران رفت ولی باد و سرما بطوری بود که هرگز در زمستانهای سخت بلکه در هیچ وقت دیده و شنیده نشده بود. دو فرسنگ از راه را سوار کالسکه شدیم. بعد چون راه کالسکه بد بود سوار اسب شده کالسکه را برگرداندند. صحرا امروز همه سبز و گل بود. اما سرما بهیچ وجه نمی گذاشت کسی احساس چیزی کند. یا ملتفت خضرت و طراوت صحرا شود. با اینکه کلیجه و سرداری خز پوشیده بودم از شدت سرما معلوم نبود که هیچ لباسی دارم. زیر الکدوک خزران دره بود که آب کمی می آمد. نهار آنجا صرف شد. باد قدری ساکت شده بود. عضد الملک امین حضور صنیع الدوله عکاس باشی حکیم طولوزان محقق و غیره بودند. بعد از نهار از گردنه خزران بالا رفتیم. این کوه خزران سنگ ندارد همه خاک نرم است و همه جا گل و سبزه و ریاحین اغلب جاها زراعت دیمی کاشته بودند. زراعت این

کوه را طائفهٔ غیاث وند میکنند - حسن علیخان جنرال که جزو همراهان است
امروز وارد شد - با صدر اعظم صحبت کنان میرفتم - بالای کوه ده بنظرم
می آمد گمان کردم که خرزان است بعد از تحقیق معلوم شد - اسمعیل خان
غیاث وند سرکردهٔ سوار غیاثوند احداث و آباد کرده است - خوب جائی را
۵ آباد کرده که همه زراعت آن دیم است - از اسمعیل آباد یک فرسنگ
و نیم راندیم تا بخرزان رسیدیم - اعتضاد السلطنت نصرة الدوله نصرة الملک
را در راه دیدم - نصرة الدوله که شکایت زیاد از سرما و بادِ دیشب داشت
می گفت خیلی صدمه خوردیم - الحمد لله وارد منزل شدیم - باد نبود اما ابر
غلیظی در هوا بود که گاه گاه هم می بارید - جوهر سرما طوری بود که آب
۱۰ مانند زمستان یخ می بست + the frost



۱۱۰۳ - ۱۱۸۰

انتخاب سوانح عمری شیخ علی حزین

لراقمه

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم — توصیف کمال کبریای تو کنیم

چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانی که تو داده‌ای فدای تو کنیم

چون انسان را بهین ثمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرت واز این است که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال بد و نیک پرداخته برخی از روزگار خود را در آن کار بپایان برده‌اند - و بالجمله تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبهم فوائد بیشمار است - و چون این سرگشته عمر باشفتگی تلف کرده بچشم حقیقت بملاحظهٔ احوال خود نمود - سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائدهٔ عبرتی ندید - و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنا بر سببها تخلیط و اشتباه افتد - اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست - خواست که بذکر شمهٔ از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده پردازد - و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید

تا طول مقال و آرایش عبارت موجب ملال خود نبوده باشد نگردد و دو سه تا را یادگار ی و آیندگان را تذکاری باشد - ناسولی از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را مفاد فرمایند +

اجداد راقم

و انا ابو المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبد الله بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل ابن اسحاق بن نور الدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم و ختم لی بالحسنی +

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلدهٔ استارا که موطن و مدفن شیخ است گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلانست سکنی نمود - و از آن زمان باز لاهیجان موطن اجداد گردید - و جد فقیر شیخ علی بن عطاء الله از معارف علماء زمان خود بود - خان احمد خان پادشاه گیلان نظر باستعدادی که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان استفاده نموده - در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند - چنانکه

در شرح حدیثِ معراج که از تحقیقاتِ عالیہ ایشانست تبقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیہ الرحمۃ نمودہ و از مصنفاتِ ایشان ست شرح فارسی بر کلیاتِ قانون که بالتماس خان احمد خان نوشتہ و رسالہ اثباتِ واجب که مقدارِ دانشِ او از ان معلوم تواند شد۔ و رسالہ حل شبہۃ جذر اصم و این ہر دو نسخہ بخطِ ایشان در کتابخانۂ والد علامہ طاب ثراہ بنظرِ فقیر رسیدہ۔ و حاشیۂ مبسوط بر فصوص فارابی و غیر آن تکمیل علوم در خدمت سید المحققین امیر فخر الدین سماکی استرآبادی نمودہ۔ و بگفتنِ شعر رغبت داشتہ وحدت تخلص ایشان ست والحق سخنانِ عاشقانہ اش در کیفیت و حسن بلاغت بی نظیر افتادہ۔ دیوان قریب دو ہزار بیت بنظر رسیدہ از ان ہست ملہست + غزل

خوبست محبت اثری داشتہ باشد ⁂ معشوق ز عاشق خبری داشتہ باشد
دل رفت بآتشکدۂ عشق و نیامد ⁂ می آمد اگر بال و پری داشتہ باشد
مردیم ز بس ثابت و سیارہ شمردیم ⁂ آیا شبِ ہجران سحری داشتہ باشد

ولہ

دل را بطاقِ ابروی جانانہ سوختیم ⁂ قندیل کعبہ را بصنم خانہ سوختیم
وحدت چہ حالتست که خوابت نمیبرد ⁂ ما خود نفس ز گفتنِ افسانہ سوختیم

مولد ایشان منحصر بشیخ عبد اللہ بود۔ کسبِ فنون علم از والد خود نمودہ

بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته - انچه از وجه معاش و املاک
موروثی حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و
محتاجان کردی - سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ
ابوطالب و شیخ ابراهیم - شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث
اعلم علماء آن دیار و در زهد و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت - در سن ۵
کهولت درگذشت و اولاد از و نماند - شیخ ابراهیم که کهترین برادران بود
از مستعدان روزگار و بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشت - مراتب
متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران گردید - بهفت قلم بغایت
نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی که تمیز در میانه دشوار شدی
مصحف مجید و صحیفهٔ کاملهٔ مترجم با تمام رسانیده جهت والد مرحوم باصفهان
فرستاده بود - هر دو را الفقیر شفقت نموده بودند - خوش نویسان مشهور
اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند - و در ترسل و انشا مهارت تمام
داشت منشآت ایشان در سفائن مستعدان مسطور و مشهور است و
در شعر و معما سلیقهٔ درست داشت و احیاناً بگفتن میل نمودی - این چند
بیت از ایشانست - رباعی ۱۵

باده خون جگر ماست ز مینا مطلب — گوهر از چشم تر ماست ز دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت — انچه در سینه توان یافت ز صحرا مطلب

وله

درگلشنِ دهر محرم راز نبود — در بزم زمانه نغمه پرداز نبود

پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد — بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمتِ والد بلاهیجان رسیدم سعادتِ ملاقاتِ
آن عمِ عالی مقدار دریافتم۔ حقا که در محاسنِ صفات و حسنِ اخلاق و
شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثلِ او کمتر دیده ام۔ ده سال پیش از
والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست۔ یک پسر مسمی بشیخ مفید
و دو صبیه از ایشان مانده بود۔ پسر هم پس از چندی در اوّل شباب درگذشت

مجمل احوال والد مرحوم

اما والد مرحوم در سنِ بست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالبِ علمیه
نزدِ مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراکِ صحبت
فضلای عراق باصفهان آمده در مدرسِ استاد العلما آقا حسین خوانسار
علیه الرحمة که سائر فضائل و مناقبش از غایتِ اشتهار بی نیاز از اظهار
است باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمتِ بطلیموس زمان
علامی مولانا محمد رفیع که برفیعای یزدی مشهور است تکمیل نموده۔ چنان
استغراقی در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد۔ و
تا اواخرِ عمر بر همان منهاج بود۔ جماعتی کثیره از اصحابِ تحصیل برکت تربیت

ایشان بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار
مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر بتصحیح ایشان در نیامده
باشد - و اکثر محشی بخط ایشان بود - و قریب بهفتاد مجلد را که از آن جمله
تفسیر بیضاوی - و قاموس اللغة - و شرح لمعه - و تمام تهذیب حدیث - و
امثال ذلک بود - بقلم خود کتابت نموده بود - میفرمود که مکرر در شبانروزی
یک هزار بیت و زیاده نوشته ام - خطی بغایت زیبا و صحیح داشتند - از ایشان
شنیده ام که میفرمودند - والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب
که مبادا توطن اختیار کنم زیاده بر آنچه قدر مصارف ضروریه بجهت من
نمیفرستادند - و آنرا هم در عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آن قدر که
میخواستم برای ابتیاع کتاب نزد مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم - بعد
از چندی که والد رحلت کرد اندیشهٔ معاودت بلاهیجان از خاطر محو شده -

با جمله در اصفهان مکانی خریده بعمارتش کوشیدند و عازم سفر حجاز
شده از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکهٔ عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند -
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود با ایشان
موافقت پدید آمد و صبیهٔ خود را بایشان تزویج نمود اولاد منحصر در چهار
پسر بود - مولود نخستین این بیمقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و

وو در عنفوان شباب درگذشتند۔

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کاملہ و علو ہمت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامہ تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد کہ حمل بر مبالغہ و حسن اخلاق این خاکسار کنند و ہیچ فن از فنون علوم نبود کہ مہارتش بکمال نباشد و با این حال ہرگز مباہات بعلم چنانکہ رسم علماست نداشتی و با ادنی کسی از اہل تحصیل و فرومایگان مصاحبانہ سلوک کردی و با اینکہ طول عمر بمباحثہ و افادہ گذرانیدہ از جدل بغایت محترز بودی و این شیوہ را مکروہ داشتی۔ ہیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفتہ طبعی ایشان ندیدہ ام علو نفسش چنانکہ در نظر ہمتش دنیا را قدر کف خاکی نبود ہرگز ہمت بر تحصیل مال و جاہ دنیوی کہ ادنی تلمیذ او را باندک مسامحہ بوجہ اکمل میسر بود نگماشت و در طبع اندیشہ فزونی و تن آسانی نداشت۔ بارہا شنیدہ ام کہ میفرمود لقمہ نان حلالی کہ رازق عباد قسمت ساختہ ما را کافیست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواہندگان است بی ذلت نفس موسنہ میسر نیست۔ و نزد من سر سخا و تہا قطع نظر کردن و واگذاشتن آن چیزیست کہ در دستہای مردم ست۔ ہرگز مبادرت بآشنائی ارباب دول نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان کہ اخلاص داشتند

ونهایت اداب مرعی میداشتند۔ بزرگانہ سلوک نمودی۔ عبادت و ورش
بمثابہ بود کہ در عرض بیست و پنج سال کہ با ایشان بسر بردہ ام ہرگز
فعلی کہ در شرع مکروہ باشد از ایشان ندیدہ ام و بعد از نیم شب در ہیچ
حال چہ در صحت و چہ در مرض اورا بر بستر استراحت نیافتہ ام شش
۵ ہفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمدہ ترک
مباحثہ و معاشرت نمود۔ و اصلا پیرامون انتظام امور معاش اہل خانہ
نمیگردید۔ و این فقیر را دران باب مختار ساختہ گاہی بمطالعہ مشغول
می شد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را بعبادت احیا نمودی سخن
باکسی زیادہ بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را ہم خوش نداشتی تا آنکہ
۱۰ ۱۱۲۶ در سال ہزار و یکصد و بیست و ہفت ہجری در سن شصت و نہ سالگی
امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد۔ صباحی کہ چاشتگاہ آن رحلت
کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکو کاری با ایشان نمود پس
فرمود چنانکہ مرا خوشنود داشتی۔ خدا ای از تو خوشنود باد۔ وصیت من
بتو این ست کہ ہر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نہ بینی و زمانہ ناسازگار
۱۵ انند باید کہ بجز لت رضا دہی و تبعیت دنبالہ روی اختیار نکنی۔ چہ عمر قلیل
قابل آن نیست۔ و در اصفہان اگر توانی زیادہ توقف مکن کہ شاید از ما
کسی باقی ماند۔ و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال کہ فتنہ و

خرابی اصفهان پدید آمد - پس فرمود ور بیالی و ایام متبرکه بهرچه دست دهد
و میسر آید ما را فراموش مکن - بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند
مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب تربت عارف
ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانی ست افاض الله تعالی علیه شآبیب
الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان - چند بیت از مرثیه که در ۵
فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته نمیماند بسر کیفیت مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم بحسرت میکنم سر خط یاد خورد سالی را
نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را ۱۰
گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش زخاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر
ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت صفهان اتفاق ۱۵
افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده - چون چهار سال
از عمر بر آمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود - دران اوان مولانا ملک اعظم

ملاشاه محمد شیرازی علیه الرحمة که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان شده
و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای
شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمودند۔ مولانای مزبور بعد از بسمله
این آیات را سه نوبت تلقین فرمود "رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ
لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي"

و فاتحه خوانده نوازش فرمود۔ در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمده
و شوقی مفرط بتحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن
و نوشتن نبود۔ کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم بر رسائل صرف و نحو
و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم۔ رساله چند از منطق تعلیم کردند۔
مرا با آن فن زیاده شوق پدید آمد و درست اخذ کردم استادیکه داشتم از
ذکا و شوق من تعجب مینمود و تحسین میفرمود شوق افزونی میگرفت۔
چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و بگفتن میل میشد
و مدتی مخفی بود۔ چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از آن
ممکن نبود۔ چیزیکه وارد خاطر میشد می نوشتم و پنهان میداشتم

۵
۱۰

تقریظ جناب مولانا مولوی امام بخش صہبائی بر کتاب آثار الصنادید

رنگینی معنیم صفحه را رشکِ نگارستانِ چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را تازگی
پرندِ گل پرورده دل تا دیده دکانِ رنگِ معانی چیده ام - و سینه تا زبان خوان
الوانِ سخن کشیده، نه فکر را از ترتیبِ مقدماتِ شعری یک نفس فارغ نشستن
و نه اندیشه را از گرد آوری سازِ نثر یک دم رشتهٔ سعی گسستن نفس تار
سازی ست صرفِ نغمه طرازیهای بیان و دهن حلقهٔ بزمی ست وقفِ
ترانهٔ زبان - رشتهٔ انفاس در گلدسته بندی ریاحینِ افکار مصروف و
عنانِ توجه در صیدِ وحشیانِ معانی معطوف - همانا خیالِ ستایش نگارین نامه
بلاغت نظام آثار الصنادید نام که نتیجهٔ سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی
آفرینی ست که حسنِ گلوسوز معانی پروردهٔ مشاطهٔ طبعِ ارجمندِ اوست - و جلوهٔ
شهسوارِ معارف در پردهٔ گرد انگیزیهای افکارِ بلندِ او یعنی رنگِ چهرهٔ کمال
آبِ گوهرِ جلال ته نشینِ گوهرِ محیطِ وقار - رسا نشهٔ صهبای اعتبار آبیار
گلشنِ قبول و اقبال تخلبندِ حدائقِ فضل و افضال - دودهٔ سیادت را
از بلند پایگی نسبش فرق بکنگرهٔ عرش سودن - و خانوادهٔ نجابت را از
والای نژادش به رفعتِ فلک افتخار نمودن - رنگِ بهار بریدهٔ چمنهای
رنگینِ اوست - و نکهتِ گل واکشیدهٔ اخلاقِ دلنشینِ او - عروجِ مراتب

ہمت اولین پایۂ سُلمِ کمالش۔ وبلندی مدارجِ حشمت نازلترین درجۂ
ایوانِ جلالش۔ بچمن پیرائی عدلش صبا از پیشِ گل بیصرفہ نتواند دوید
تا تیزی نوکِ خار دامنِ نزاکتش ندرد۔ وبہنگام افروزی انصافش شعلہ
از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطش بابالِ
پروانہ بر نخورد۔ خمِ کمندِ فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق۔ و رسائی پالہنگ ۵
اندیشہ اش مرسلہ گلوی دقائق۔ فروغ معانی پرتوِ شمعی ست از فانوسِ
صفای سینہ اش بیرون دویدہ وشوخی نکات برقِ تبسمی ست از پردۂ
لبہای اخلاقش درخشیدہ تار و پودِ انفاسش صرف قصب بافیہای
کارگاہ سخن ورنگ آمیزی خیالش در کار شفق سازے رنگینی ہای چمن
گاہ ادای شوخی ناز در کسوت جنبش خامہ اش جلوہ فروش۔ وگاہ بیقراری ۱۰
نالہ بناز از پردۂ صریر قلمش در خروش۔ ترانۂ سخنش با دعوی فصاحت
بیانیہای بلبل حرفی ست گلوگیر۔ و زمزمۂ بیانش بالاف سنجی نوای قمری
جوابی ست دلپذیر۔ خردہ کاری طراح خامہ اش طول وعرض ہزار صفحہ را
از پردۂ یک نقطہ جلوہ تواند داد۔ ووسعتِ حوصلہ دستگاہش تنگی ظرف
حباب را باگشادجبہہ ہزار محیط مقابل تواند نہاد۔ نشو و نمای ریاحین بہار ۱۵
باسنبل رسائی زبان قلمش برطبع ارباب نظر خوردہ وطراوت اوراقِ
نسرین با تازگی عبارت نامہ اش از نمِ شبنم عرق کردہ۔ گنجینۂ ضمیرش

چون لوحِ تقدیر مخزنِ جواهر اسرار و خامهٔ اندیشه‌اش چون اوامرِ قضا متصدیِ ظهورِ آثار۔ کثرت را از فیضِ صحبتش گرمیِ هنگامهٔ چهره‌کشا۔ و هم وحدت از اثرِ تجریدش جامه‌سازِ تعلق قبا۔ اشعار

بر خاتمِ جسم خطِ نگینش   با هم درِ کبریا زمینش

جاهش که به بخت کام داده   رفعت به سپهر وام داده

بر بارگهش ز مهر پر نور   صد سجده و یک نظاره از دور

بر گردِ سرای دولتِ او   بینندهٔ فلک حشمتِ او

بر فرقِ مراتبِ کمالش   گردندهٔ سپهر از جلالش

عقلی که چراغِ دل فروزد   وین خلوتِ آب و گل فروزد

مالیده به چرخ غبارش از راه   تا گشت چراغِ هفت خرگاه

خورشید که ذرهٔ بلندیش   بار است نشانِ ارجمندیش

سر سوده بر آستانهٔ او   تا شد فلک آشیانهٔ او

رفعت که به فرقِ چرخ زد گام   جست از درِ بارگاهِ او کام

طبعش که بهار داد سخن را   گل کرده بهارِ صد چمن را

آید بنوازِ خامهٔ او   چون پردهٔ سازِ نامهٔ او

کوک از نفسش چو بانگِ بلبل   بر حرف به پرده‌های صد گل

بسپرده به رنگ چشمِ عشاق   گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج - و محیط افضال را موج - کوکبه آرای عزائم بلند - مرحله
پیمای مدارج ارجمند - طراز مسند تفاخر - جواد الدوله سید احمد خان بهادر
که امروز چاربالش منصب مصنفی این سواد بطراز وجودش بر سر سلیمان
نازش دارد - دماغ اندیشه مینجارد و فکر افسرده را بجوش می آرد - اگر گرد
تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد - و رنگ آمیزی اعتساف نقش
بی امتیازی نتراشد - راه این تحقیق توانند شتافت و سراغ این منزل
توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بهر دو جادهٔ خیال جو کرده اند
جای نفس راست کردن به ازین سر منزل آسایش بکف نیاورده اند -
قدرت وهم فرا پیچاندن تنظیرش وامانده تر از سعی مایوس - و جرأت قصور در سراغ
مثلش نارسا تر از پای محبوس - نسرین را با شگفتگی عبارتش برگ برگی
ست از شبنم در زیر دندان حسرت - و لاله را با رنگینی معانیش به داغ اخگری
ست افروخته دامن زنبهای غیرت - طرهٔ سنبل به آتش رشک
سطورش چون موی در پیچ و تاب - و موج سبزه از یاد غیرت نقوشش
چون موجهٔ آب در اضطراب - رشتهٔ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابری
ست طوفان خیز - و ریشهٔ حروفش از پرتو معنی تابش برقی ست
آتش انگیز - صفائی اوراقش از صباحت مضامین آئینهٔ یوسف نما
بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چهرهٔ خورشید نقاب کشا

بین السطورش را چون فرقِ سرِ نیکوان - گیسوی حروف از دو طرف
فرو ہشتن ساز دلفریبی نظارگیان - و سادگی کاغذش را چون چہرۂ
دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیفِ ناشکیبی تماشائیان اثر پژوہگان
کلماتش در ذکر خامشِ نفسان مکتبِ عدم خون پالای پردۂ چشم عبرت
نگاہان - و نشتر فرد شان حروفش در نوحۂ خاک بر سر کردگان ریزِ زمین ۵
جگر کاو حوصلۂ تمکین و ستگاہان - ارژنگ نگاران گردۂ تصویر از
رنگِ چہرۂ شاہدان دست بطرح گل بردہ اند - و بلعلی خونِ عاشقان
رنگی بسیاہ قلم داغ لالہ سپردہ - نگاہ در تماشاگاہ مقابرش از گسستگیہای
تار پودِ کفن عبرت گیر و نظر در سیر حضارش از حسرت سبزی خاکِ گور
پند پذیر + مثنوی ۱۰

گرویدۂ او بکیش شمارہ | از رنگِ پریدۂ نظارہ
ہر ذرہ کہ او بتابد از دور | از داغ دلی گرفتہ صد نور
زان قطرہ کہ از جگر کشادند | صد نقطہ بہر ورق نہادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد | دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند | بر صفحۂ دل جنون نگارند ۱۵
ہر کس بکتابتش نظر داشت | در خامہ چکیدہ جگر داشت
چندین دلِ تشنہ بشکستند | تا طرح سرابِ نقش بستند

رنگ از رخِ شاہدان پریدند | تا نقشِ چمن بر و کشیدند
خمیازۂ حسرتِ شکر خواب | در منقبتش صرفِ محراب
باشد بکفِ خرد پسندان | چون ساغرِ می بدستِ رندان
سطرست کہ نقش بر ورق بست | یا زلفِ نگار در کفِ مست
صد لطف بہر کشودنِ اوست | چون بندِ قبا کشودنِ دوست

۵

عجز تمنائی آئینہ احوالِ صہبائی از التفاتِ شفقت نگاہان بی بہرہ نخواہد بود کہ بہار آرای این حدیقہ از جذبۂ تازگیہای نگاہِ لطف رنگ پریدہ عجز مال را نہ آن ہمہ باز گردانیدہ کہ پرِ طاؤس از غیرتِ رنگ بستِ آن داغ بر دل نسوزد۔ و بالِ تدرو از بہارِ بیخزانش چہرہ نیفروزد۔ تعدادِ مراتبِ الطافش رشکِ محاسبہ بر رشحاتِ سحاب راندن۔ و جہر مدارجِ اشفاقش متاعِ محیط در ظرفِ حباب گنجانیدن تا بادہ در ساغرِ انگور از خمِ آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردۂ آئینہ انگیزد۔ گرمی نگاہِ مہرش بزم افروز اہلِ وفاق و شعلۂ سورتِ قہرش جانسوز اربابِ نفاق بادہ

۱۰

انتخاب از کیمیای سعادت

اصل سوم در علاج شرهٔ سخن گفتن و آفت زبانست

بدانکه زبان از عجائب صنع حق تعالی است که بصورت پارهٔ گوشت است و بحقیقت هرچه در وجود است در تحت تصرف اوست بلکه آنچه نیز در عدم ست نیز چه او هم از عدم عبارت کند و هم از وجود بلکه او نایب عقل است و هیچ چیز از احاطت عقل بیرون نیست ـ و هرچه در عقل و وهم و خیال آید زبان از آن عبارت کند و دیگر اعضا چنین نیست ـ چه جز الوان و اشکال در ولایت چشم نیست ـ و جز آواز در ولایت گوش نیست ـ و دیگر اعضا همچنین در ولایت هر یکی هر یک گوشهٔ مملکت بیش نیست و ولایت زبان در همه مملکت روانست همچو ولایت دل و چون او در مقابلت دلست که صورتها از دل میگیرد و عبارت میکند همچنین صورتها نیز بدل میرساند. و از هرچه او گوید دل از آن صفتی میگیرد مثلاً چون زبان تضرع و زاری کند و کلمات آن گفتن گیرد و الفاظ نوحه گری راندن گیرد دل از وی صفت رقت و سوز و اندوه گرفتن گیرد و بخار آتش دل قصد دماغ کردن گیرد و از چشم بیرون آمدن گیرد ـ و چون الفاظ

طرب وصفت نیکوبان گفتن گیرد در دل حرکت نشاط وشادی پدید آن گیرد وشهوت حرکت کردن گیرد- وهمچنین از هر کلمه که بروی هر دو صفتی بروفق آن در دل پیدا آید تا چون سخنهای زشت گوید دل تاریک شود وچون سخن حق گوید دل روشن شود وچون سخن دروغ وکژ گوید- دل نیز کور گردد تا چیزها راست نه بیند همچو آئینه که کور شود وبدین سبب است که خواب شاعر ودروغزن بیشتر آن بود که راست نه آید که درون او کور شد از سخن دروغ وهر که راست گفتن عادت گیرد- خواب او راست بود ودرست بود همچنین دروغزن که خواب راست نه بیند چون بآن جهان رود وحضرت الهیت که مشاهدت او غایت همه لذتهاست در دل او کور شاید ورا است نبیند وازسعادت آن لذت محروم ماند بلکه چنانکه روی نیکو در آئینه کور زشت شود وچنانکه چون در پهنای شمشیر یا درازی آن نگرد جمال صورت باطل شود- کارهای آن جهان وحقیقت کارهای الهی همچنین بود- پس راستی وکوری دل تابع راستی وکوری زبانست وبرای این گفت رسول صلی الله علیه وآله وسلم که ایمان مستقیم وراست نبود تا دل راست نباشد- ودل راست نبود تا زبان راست نباشد- پس از شر وآفت زبان حذر کردن از مهمات دین است وما درین اصل فصل خاموشی بگوییم انگاه آفت بسیار گفتن وفضول گفتن وآفت جدل وخصومت کردن وآفت فحش ودشنام

و زبان درازی و آفتِ لعنت کردن - و مزاح و سخریت کردن - و آفتِ
دروغ و غیبت و سخن چیدن - و دو روئی کردن و آفتِ ہجو و مدح و آنچہ
تعلق بآن دارد جملہ شرح کنیم و علاجِ آن بگوئیم انشاء اللہ تعالیٰ

پیدا کردن ثواب خاموشی

بدانکہ چون آفتِ زبان بسیار ہست و خود را ازان نگاہداشتن دشوار ست ۵
و ہیچ تدبیر نیکو از خاموشی نیست چندانکہ بتوان - پس باید کہ آدمی سخن
جز بقدرِ ضرورت نگوید - و چنین گفتہ اند کہ ابدال آن باشند کہ گفتن و
خوردن و خفتنِ ایشان بر قدرِ ضرورت بود و حق تعالیٰ بیان فرمود
"لَا خَيْرَ فِي كَثِيرٍ مِّن نَّجْوَاهُمْ إِلَّا مَنْ أَمَرَ بِصَدَقَةٍ أَوْ مَعْرُوفٍ
أَوْ إِصْلَاحٍ بَيْنَ النَّاسِ" گفت سخن در پنہان خیر نیست مگر فرمان دادن ۱۰
بصدقہ و فرمودن بخیر و صلح دادن میانِ مردمان و رسول صلی اللہ علیہ و
آلہ وسلم گفت "مَنْ صَمَتَ نَجَا" ہر کہ خاموش شد رست و گفت ہر کرا
از شر شکم و فرج و زبان نگاہداشتند نگاہداشتہ تمامست - و معاذ پرسید
از رسول صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کہ کدام عمل فاضلتر - زبان از دہان
بیرون آورد و انگشت بران نہاد یعنی خاموشی - و عمر گفت رضی اللہ عنہ ۱۵
کہ ابوبکر رضی اللہ عنہ را دیدم کہ زبان بانگشت گرفتہ بود و می کشید و می مالید
گفتم یا خلیفہ رسول اللہ چہ میکنی - گفت این مرا درکارہا افگندہ است

و رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت که بیشتر خطا های بنی آدم در زبان اوست۔ و گفت خبر دهم شما را از آسان ترین عبادت ها زبانِ خاموش و خوی نیکو۔ و گفت هر که بخدای تعالیٰ و بقیامت ایمان دارد گو جز نیکو مگوی یا خاموش باش"۔ و عیسیٰ علیه السلام را گفتند ما را چیزی بیاموز که بآن ببهشت رسیم گفت هرگز حدیث مکنید۔ گفتند که نتوانیم گفت پس جز حدیثِ خیر مکنید۔ و رسول صلی الله علیه وسلم گفت۔ چون مومنی خاموش و با وقار بینید بوی نزدیک گردید که اوی حکمت نباشد۔ و عیسیٰ علیه السلام گفت عبادت ده است نه خاموشی است و یکی گریختن از مردمان و رسول صلی الله علیه وسلم گفت هر که بسیار سخن بود بسیار سقط بود هر که بسیار سقط بود بسیار گناه بود و آتش بوی اولیٰ تر۔ و از این بود که ابوبکر رضی الله عنه سنگی در دهان نهاده بودی تا سخن نتوان گفت۔ ابن مسعود گوید هیچ بزندان اولیتر از زبان نیست۔ و یونس بن عبید گوید هیچکس را ندیدم که گوش بزبان داشت که نه در همه اعمال او پیدا آمد۔ و نزدیکِ معاویه سخن میگفتند و احنف خاموش بود۔ گفت چرا سخن نمیگوئی۔ گفت اگر دروغ گویم از خدا ترسم و اگر راست گویم از شما۔ ربیع بن خیثم بیست سال حدیثِ دنیا نکرد چون بامداد برخاستی قلم و کاغذ بنهادی و هر سخن که گفتی نوشتی شبانگاه حسابِ آن با خود کردی و بدانکه اینهمه فضل خاموشی از آنست که آفاتِ زبان بسیار است

وهمیشه بیهوده از سر زبان میجهد و گفتن آن خوش و آسان بود و تمیز کردن
میان بد و نیک دشوار بود - و بخاموشی از وبال آن سلامت یابد و دل
و همت جمع باشد و بفکر و ذکر بپردازد - و بدانکه سخن گفتن چهار قسم است یکی آنست
که همه ضرر بود - و یکی آنست که در آن هم ضرر بود و هم منفعت - و یکی آنست که نه ضرر
دارد و نه منفعت و آن سخن فضول بود و ضرر آن همان کفایتست که روزگار ضایع کند ۵
و قسم چهارم آنست که منفعت محض است پس سه ربع از سخن ناگفتنی است و ربع گفتنی
و این آنست که حق تعالی گفت "اِلَّا مَنْ اَمَرَ بِصَدَقَةٍ اَوْ مَعْرُوفٍ"
الآیه - و حقیقت این سخن که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت هر که خاموش
بود سلامت یافت - ندانی و نشناسی تا آفت زبان ندانی و ما آنرا شرح
دهیم و یک یک بگوییم انشاء الله تعالی * آفت اول آنکه سخنی گوئی که ۱۰
از آن مستغنی باشی که اگر نگوئی هیچ ضرر نبود بر تو در دین و دنیا چنین سخن
از حسن اسلام بیرون آمده باشی که رسول صلی الله علیه و آله و سلم میگوید
"مِنْ حُسْنِ اِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْکُهُ مَا لَا یَعْنِیهِ" هر چه از آن گزیر بود دست
داشتن از آن از حسن اسلام بود و مثل این چنین سخن آن بود که با قومی
بنشینی و حکایت سفر خود کنی کوه و باغ و بستان و احوالی که گذشته باشد ۱۵
چنانکه زیادت و نقصان بآن راه نیابد اینهمه فضول بود و ازین گزیر باشد
که اگر نگوئی هیچ ضرر نبود - و همچنین اگر کسی را بینی و از وی چیزی پرسی که

ترا با آن کاری نبود واین وقتی باشد که آفتی نبود در سوال اما اگر پرسی که
روزه داری مثلاً اگر راست گوید عبادت اظهار کرده باشد واگر دروغ گوید
بزه کار شود وبسبب تو بوده باشد این خود ناشایسته بود۔ وهمچنین اگر پرسی
که از کجا می آئی وچه میکنی وچه میکردی باشد که آشکارا نتواند گفت ودروغی
افتد واین خود باطل بود۔ وفضول آن بود که دران هیچ باطل نبود۔ وگویند
لقمان یکسال نزدیک داؤد علیہ السلام میرفت واو زره میکرد ولقمان میخواست
که بداند که چیست نمی پرسید تا تمام کرد ودر پوشید وگفت این نیک جامہ
است حرب را لقمان بشناخت وگفت خاموشی حکمت است ولیکن کسی را
دران رغبت نیست۔ وسبب چنین سوال آن باشد که خواہد که احوال مردم
بداند تا راہ سخن کشادہ شود یا با کسی اظہار دوستی کند وعلاج این آنست
که بداند که مرگ در پیش است ونزدیک است وہر تسبیحی وذکری که کند
گنجی بود که نہادہ باشد چون ضائع کند زیان کردہ بود وعلاج علمی این است
وعلاج عملی آنکه یا عزلت گیرد یا سنگی در دہان نہد ودر خبر است که در روز
حرب احد برنائی شہید شد واو را یافتند سنگی بر شکم بستہ از گرسنگی مادر او خاک
از روی او پاک کرد وگفت هَنِيئًا لَكَ الْجَنَّةُ خوشت باد ابشت رسول
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت چہ دانی باشد که بخیلی کردہ باشد بچیزی که او را
بکار نمی آید یا سخن گفتہ باشد در چیزیکہ او را با آن کار نبودہ باشد ومعنی این

آنست که حساب آن از وی طلب کند و خوش و هنی آن بود که دران هیچ رنج و حساب نباشد و یک روز رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت - این ساعت مردی اہل بہشت از در درآید پس عبد اللہ بن سلام از در درآمد اورا خبر دادند و بپرسیدند که عمل تو چیست - گفت عمل من اندک ست - اما هرچه مرا بان کار نباشد گرد آن نگردم و بمردمان بد نخواهم - و بدانکه هرچه باکسی بیک کلمه توان گفت چون دراز کنی بد کلمه گوئی آن کلمه دوم فضول باشد و بر تو وبال بود - یکی از صحابه می گوید که کس باشد که با من سخن گوید که جواب آن نزد من خوشتر بود از آب سرد نزد تشنه و جواب ندہم از بیم آنکه فضول بود - مطرف بن عبد اللہ می گوید باید که جلال حق تعالی در دل شما بزرگتر ازان بود که نام او ببرید در هر سخنی چنانکه ستور و گربه را گویند خدایت چنین و چنان کناد و رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت خنک آن کس که سخن زیادتی در باقی کرد و مال زیادتی داد یعنی که بند از سر کیسه برگرفت و بر سر زبان نهاد و گفت هیچ چیز نداده اند آدمی را بتر از زبان دراز و بدانکه هرچه میگوئی بر تو مینویسند "مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ اِلَّا لَدَيْهِ رَقِيْبٌ عَتِيْدٌ" اگر چنان بودی که فرشتگان رایگان ننوشتندی و در حال نوشتن مزد خواستندی از بیم آن از ده سخن یکی آوردندی و زبان ضائع شدن روزگار در بسیار گفتن بیشتر از زبان اجرت نسخ ست که از تو خواستندی

آفت دوم سخن گفتن در باطل و معصیت - اما باطل آن بود که در بدعتها سخن گوید۔ و معصیت آن بود که حکایت فسق و فساد خود گوید۔ و از ان دیگران هم بگویند۔ و مجالس شراب و فساد حکایت کند یا در مجلسی که در آن مناظره رفته باشد میان دو کس که یکدیگر را فحش گفته باشند و رنجانیده باشند یا احوالی حکایت کند در فحش که از ان خنده آید این همه معصیت بود۔ نه چون آفت اول که آن نقصان درجه باشد رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت کس بود که یک سخن بگوید که خود ازان باک ندارد و آنرا قدری نشناسد و آن او را می برد تا بقعر دوزخ - و کس باشد که سخنی بگوید که بآن باک ندارد و آن او را می برد تا بهشت - آفت سوم خلاف کردن در سخن و جدل کردن و آنرا مراء گویند۔ و کس بود که عادت او آن بود که هرکه سخنی گوید بروی رد کند و گوید چنین نیست و معنی آن این بود که تو احمقی و نادان و دروغ زن و من زیرک و عاقل و راست گوی و باین یک کلمه دو صفت مهلک را قوت داده باشد۔ یکی تکبر و یکی سبعیت که در کسی افتد۔ و برای این گفت رسول صلی الله علیه وسلم هرکه از خلاف و خصومت در حدیث دست بدارد و آنچه باطل بود نگوید او را خانه در بهشت بنا کنند۔ و اگر آنچه حق بود نگوید خانه در اعلی بهشت وی را بنا کنند۔ و ثواب این زیادت ازان است که صبر کردن بر محال و دروغ دشوارتر بود۔ و گفت ایمان

مردم تمام نشود تا آنگاه که از خلاف دست بدارد. اگر چه بر حق بود. و بدانکه
این خلاف نه همه در مذاهب بود بلکه اگر کسی گوید که این انار شیرین است
و تو گوئی که ترش است. یا گوید تا فلان جای فرسنگی است و تو گوئی نیست
اینهمه مذموم است و رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفته کفارت هر لجاجی
که با کسی کنی دو رکعت نماز است. و از جمله لجاج آن بود که کسی سخنی گوید ۵
خطا بروی گیرد و خلل آن بوی نمائی و این همه حرام است که ازان رنجانیدن
حاصل آید. و هیچ مسلمان را رنجانیدن بضرورتی نشاید. و خطا در چنین چیزها
باز نمودن فریضه نیست بلکه خاموش بودن از کمال ایمانست. اما چون
در مذاهب بود آنرا جدل گویند و این نیز مذموم ست مگر آنکه بر طریق نصیحت
در خلوت. و وجه حق کشف کنی چون امید قبول بود و چون نباشد خاموش ۱۰
باشی. رسول صلی الله علیه وآله وسلم گفت هیچ قوم گمراه نشدند که نه جدل
بر ایشان غالب شد. لقمان پسر خود را گفت با علما جدل مکن که دشمن
گیرند ترا. و بدانکه هیچ چیز آن قوت نخواهد که بر محال و باطل خاموش باشی
و این از فضائل مجاهدات ست. داؤد طائی عزلت گرفت ابوحنیفه گفت
چرا بیرون نمی آئی گفت بمجاهدت خود را از جدل گفتن باز میدارم گفت ۱۵
بمجالس مناظرت بیا و بشنو و سخن مگو. گفت چنان کردم و هیچ مجاهدت
صعب تر ازان نکشیدم و هیچ آفت بیش ازان نبود که در شهری تعصب مذهب

بود و گروهی که طلب جاه و تبع میکنند چنان نمایند که جدل گفتن از دین است و طبع سبعیت و تکبر خود تقاضای آن میکند چون پندارد که آن از دین است۔ چنان شره آن در وی محکم شود که البته از ان صبر نتواند کرد که نفس را دران چند نوع شرب و لذت بود۔ مالک ابن انس میگوید که جدل از دین نیست و همه سلف از جدل منع کرده اند۔ اما اگر مبتدعی بوده است بآیات قرآن و اخبار با و سخن گفته اند بی لجاج و بی تطاویل و چون سود نداشته اعراض کرده اند۔ **آفت چهارم** خصومت و ربال که در پیش قاضی رود یا جای دیگر و آفت این عظیم است۔ رسول صلی الله علیه وآله وسلم میگوید هر که بعلم با کسی خصومت کند در سخط حق تعالی بود۔ تا آنگاه که خاموش شود و چنین گفته اند که هیچ چیز نیست که دل پراگنده کند و لذت عیش ببرد۔ و مروت دین را بکاهد چنانکه خصومت و ربال و گفته اند که هیچ ورع خصومت نکرده و ربال بآن سبب که بی زیادت گفتن خصومت بسر نشود۔ و ورع زیادت نگوید۔ و اگر هیچ چیسند نبود باری با خصم سخن خوش نتواند گفت و فضل سخن خوش گفتن بسیارست پس هر که خصومتی بود و اگر بتواند مهم باشد دست داشتن و اگر نتواند باید که جز راست نگوید و قصد رنجانیدن نکند و سخن درشت و زیادت نگوید و اینهمه هلاک دین بود۔

انتخاب از سکندرنامه

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوییم دست | که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیوخانه ست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود | شود سیل وانگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد ۵
نهنگی بیا برگذر کرده گیر | همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل | که در گنج قارون فرو شد بگل
از آن خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست | که ماند از قفای تبرزن درست ۱۰
گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ دل [illegible] دهر | برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی | نگه می همی کرد گاهی بهی

حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او

بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ — سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

بهر جرعه‌ئی کز شبه می فشاند — هوشمند بس درخشنده در وی نشاند

درخشان شده می چو روشن درفش — قدح شکر افشان و می نوش بخش

۵ دماغ نیوشندگان سرگران — ز نوش می و رود رامشگران

بهر شکّ قدح ناله ارغنون — روان کرد از دیده با رود خون

زهی زخم کز زخمه چون شکر — شود رود خشکی بدو زود تر

در آن بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

۱۰ ز دارا در آمد فرستاده‌ئی — سخنگوی روشندل آزاده‌ئی

چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آور پیش تخت — نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج

۱۵ ز بونی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی بر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت سختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر او در خرد راسے باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند ۵
زبان گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او زهازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین — زبان گوشتین ست و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسے مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیری کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سرنوشت ۱۰
که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید — بدے خایهٔ زر خدا آفرید
منقش یکے خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر ۱۵
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر ستیزد ز سنگ　　گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر مسیحا نفس　　بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من　　نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پارسایی که برداشتم　　عنان جهان بر تو بگذاشتم

۵ تو با آنکه داری چنان توشه　　رها کن مراد چنین گوشه

بر آنم مسیحا ورکه عزم آورم　　بهم پنجگی با تو رزم آورم

بیک سو نهم مهر و آزرم را　　بجوش آورم کینه گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ　　چه سرها بریدم در اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم　　چه گردن کشان را سر انداختم

۱۰ کسی کار مغانی دهد طوق و تاج　　چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر باید نه زر خواستن　　سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست　　بدین پایه باید زمین پایه خواست

غرور جوانی بر آن آردت　　که گردن بشمشیر من خاردت

بینگیز فتنه مسیحا و رکین　　خرابی مسیحا ور در ایران زمین

۱۵ ترا ملکی آسوده و بیداغ و رنج　　مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

سزاوار مسجود کامی ایام را　　قلم درکش اندیشه خام را

زمن آنچه بر ناید آن را مخواه　　چنان باش با من که با شاه شاد

فرستاده کین داستان گوش کرد ‌ ‌ سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان ‌ ‌ شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت ‌ ‌ کزو سروبن را دو تا گشت پشت

چو دارا جوابِ سکندر شنید ‌ ‌ یکی دورباش از جگر بر کشید

به تندی یکی داستان یاد کرد ‌ ‌ کزان شد نیوشنده را روی زرد

که بی سکه را چه یارا بود ‌ ‌ که هم سکهٔ نام دارا بود

بخندید و گفت اندران زهرخند ‌ ‌ که افسوس بر کارِ چرخ بلند

فلک بین چه طلسم آشکارا کند ‌ ‌ که اسکندر آهنگِ دارا کند

سکندر نه خود گر بود کوهِ قاف ‌ ‌ که باشد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را بجنگِ عقاب ‌ ‌ کم از قطره دان پیشِ دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاهِ او ‌ ‌ فرستاده شد چشم در راهِ او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد ‌ ‌ قفیزی پر از کنجدِ ناشمرد

در آموختش رازِ زان پیشکش ‌ ‌ بدان تعبیه شد دلِ شاه خوش

سوی روم شد قاصدِ تیزگام ‌ ‌ ز دارا پذیرفته با خود پیام

ز ره چون در آمد برِ شاه روم ‌ ‌ فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افگند در پایهٔ بندگی ‌ ‌ نمودش نشانِ پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد ‌ ‌ سخن را بچربی سر آغاز کرد

که فرماندهان حاکم جان شدند ‌ ‌ ‌ فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرماید آن شاه فیروز رای ‌ ‌ ‌ که فرمان فرمانده آرم بجای

سکندر بدانست کان عذرخواه ‌ ‌ ‌ پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام ‌ ‌ ‌ پیام آور از بند بگشاد گام

متاعی که در بنگه خویش داشت ‌ ‌ ‌ برآورد یک یک فراپیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد ‌ ‌ ‌ به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گو اندر آمد نخست ‌ ‌ ‌ که تو طفل بازی بدین کن درست

دگر آرزوی نبرد آیدت ‌ ‌ ‌ ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد نا شمرده فشاند ‌ ‌ ‌ کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند ‌ ‌ ‌ درین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر کو گریزد ز پیش ‌ ‌ ‌ بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه از آن داد چوگان بمن ‌ ‌ ‌ که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اخترشناس ‌ ‌ ‌ بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد ‌ ‌ ‌ بدین گوی خواهم از او گوی برد

چو زین گفته کرد آن گزارشگری ‌ ‌ ‌ بکنجد درآمد در داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای ‌ ‌ ‌ طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان در او تاختند ‌ ‌ ‌ زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون — چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه تفنزی سپندان خرد — بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس — سپاه مرا هم بدین سان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت — به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب — جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان خیرگی شاه را — که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری — طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور — زمین آهنی شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب — بنهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش — همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند — کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن درآمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم — بجوشید دریا بلرزید بوم

علامت در زمین گشت چون گنج گم — ز نعل ستوران بیکانه سم

سپه شاه اگر آفتابی کند — بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش — بکامم دلم پر فشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود — مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

۵ چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

بیازی نه پیماید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را

نبندد از آن آلت از بار خویش — کز و روزی آسان کند کار خویش

میفگن گول گرچه عار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

۱۰ خری بر کریوه ز سختی بمرد — که از کاهلی جل باخود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بهامن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل

۱۵ شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست — شب و روز غافل شد آنجا که هست

برو شاه اگر یک شبیخون کند — ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقتِ عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا بچندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانیکه هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند چرم صد گاو را ریز ریز ۵

یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاریِ گوسفندان چه باک

سپه را جوابِ چنان ارجمند / پسند آمد از شهریارِ بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ / بتندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر درِ شهریار ۱۰

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکرِ بیکران / عدد خواست از نامِ نام‌آوران

خبر داد عارض که شش صد هزار / برآمد دلیرانِ مفرد سوار

چو شد ساخته کارِ لشکر تمام / یکی انجمن ساخت با رود و جام

نشستند سیدار مغزان روم / بمهرِ ملک نرم کردند موم ۱۵

شه از کارِ دارا و پیکارِ او / سخن راند و پیچید در کارِ او

چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستنِ کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد به آویزش این کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام — بمردی زما بر نیارند نام

دگر تاج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر

کیان را که از ملک بیرون کنم — من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر از این تیرگی — بد اندیشی ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه — کزو کار ما بر نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب — پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت — که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون دین درست — درستی چه باید ز ما بازجست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را — همان نیز کار پسندیده را

که چون کینه ورزد دل کینه خواه — همه خار وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردنست — نوان را حساب درو کردنست

بدیبای این دولت تازه عهد — عروس جهان را برآرای مهد

بداندیش تو هست بیدادگر — بپیچید رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدن ازان کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم درکش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پای درنه دلیر

تنوری چنین گرم دربند نان — بره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای مارا سرست — دلی کو کزین داوری برترست

تمنای شه را که بر هم زند — کرا زهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت رهنمون — کرشمه بپیشد سستی نیار و بخون

نگهدار از رزم تخت کیان — بخونریزی اول نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری — ز لشکر کشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان — بلشکر کشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالع کامگار

بفال همایون بترتیب راه — بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروزجنگ — میان بست برکین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست — بکشور گشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان باز جست از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق بر زد پرند بنفش

صنوبر ستونی ز پنجه ارشش / بخون جگر یافته پرورش

بر او اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآید نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان کرد ز آشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین کره گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت / ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد

نگفته درین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه / گلو بسته به مرد فریادخواه

به از پردهٔ خود حصاری کنی ‌‌ ‌ بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز ‌‌ ‌ بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود ‌‌ ‌ که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست ‌‌ ‌ پناه خدا ایمن آباد اوست ۵

کسی کو بدین ملک خرسند نیست ‌‌ ‌ بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست ‌‌ ‌ که همسایهٔ کوی نابخردست

چو در کوی نابخردان دم زنی ‌‌ ‌ به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد ‌‌ ‌ که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش ‌‌ ‌ ز گردن زنان بر نتابی خروش ۱۰

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش ‌‌ ‌ هم از بود خود سود خود بر تراش

بمهمانی خویش تا روز مرگ ‌‌ ‌ درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان خورد گاز ‌‌ ‌ همه تن شد انگشت وی کرد باز

گزارنده پیری هم از موبدان ‌‌ ‌ گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته ‌‌ ‌ همش تیغ در دست و هم خواسته ۱۵

خبر گرم شد در همه مرز و بوم ‌‌ ‌ که آمد برون اژدهای ز روم

بپرخاشش دارا سرافراخته ‌‌ ‌ همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود که بیداد دارا جهانسوز بود
از ان بوم و کشور بیکبارگی ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی همه خاسته بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت که موج سکندر ز دریا گذشت
۵ ز پیران روشندل و رای زن بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست دران داوری چارهٔ کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست پیل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود ز پیروزی جنگش ترسیده بود
۱۰ نکردش دران کار کس چارهٔ نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ
چو دانسته بودند کو سرکش ست بسوزندگی گرم چون آتش ست
سخنهای کس در نیارد بگوش دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه در از تنگه شاوران سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر و برز تنش جوشنی بود بازوش گرز
۱۵ به بیعت دران انجمنگاه بود از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو همان جنبش دور در آرام تو

گذشته نیای من از پیش پیش — چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار — خبر داد از آن جام گوهرنگار

که در طالع ملک ما تا بدیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی — زند در هر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر نشست آورد ۵

جهانگیر داور نماند بجای — سرانجام او هم درآید ز پای

مبادا که آن مرد رومی نژاد — درین قالب افتد که هرگز مباد

بهار شاه بر هیچ زند نام او — نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند — بیک روم تنها قناعت کند ۱۰

فریب خوش از خشم ناخوش به است — برافشاندن آب ز آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد — سگا هن با آهن کمین آورد

اگر سهم شیری بیفتد ز شیر — حدون اشتری مغزش آرد بزیر

بناموس باید جهان داشتن — وز انجاست رایت برافراشتن ۱۵

برون ار شق از دعوی همسری — گزین پایه باید کند سروری

هر آن جو که با زر بود هم عیار — بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک | که از نوک خاری درآید بخاک
چو با گرد دم گرم کینه کنی | ببین خنده گر خنده بینی کنی
بیندیش ازان پیشه نیشدار | که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی راست کو در نبرد | پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
۵ گرسنه چو با سیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن | که هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
۱۰ که چون آزموده شود روزگار | بسا دآیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن هندو پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نکشت آتش گرم را | بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
۱۵ گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سربسته را
دسر دوید چون اژدها در گوزن | بجنبش بیکدو را افتد از سنگ وزن
که در من چه نرم آهنی دیده | که پولاد او را پسندیده

نمائی بمن مردی اهل روم | ره کوره آتش برآری بموم

بکه برگ سازی کنی بادرا | هراسانی از بید پولاد را

عقابان ببازی و کبکان بجنگ | سر نازنینان درآرد بسنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند بر من آن نادلیر | چو گور گرازنده با شرزه شیر ۵

سرش لیکن آنگه درآید بخواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب

چو من بر سر خسروان افسرم | چه اندیشه باشد ز اسکندرم

بود خایهٔ مرغ سخت و گران | نه چون تیغ و خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خردسال | شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی آرد به پیش | گذارد شکوه من و شرم خویش ۱۰

بنخود تنگ را رهنمونی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زینهار | نخواهد نهنگ از دو تیغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور

بشوراند او رنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم ۱۵

شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویشش باید نهاد

سگی کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گر مایه داری کند — چو لنگی است کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم
۵ هزبری که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه تیز — بسوزاد مغزش بسرسام تیز
ببینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد ز بوی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری
۱۰ نشیننده بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یاره گر سر گفتگو — ز من جای آیا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خز تن رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی — چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین تن درع اسفندیار — برادرنگ زرین منم یادگار
۱۵ اگر باز گردد به پیشینه راه — بدو روز روشن نگردد دو شاه
وگر کشتی آرد بدریای من — سری بلند افتاده در پای من
چه دریا نهنگی جوابش دهم — ز خاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عاصی چنان ریزم آب | که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود | شکستن به از مومیائی بود
خر از زین بهتر که پالان کشد | که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند | منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد | زگستاخی خسروان بازگرد ۵
نه چابک شد این چابکی خواستن | کمندی بکوهی درانداختن
چراغی بصحرا برافروختن | فلک را چه اندازه آموختن
کش جز باندیشهٔ خویش پای | که هر جوهری را پدیدست جای
قبا کو نه درخورد بالا بود | همانا که دزدیده کالا بود
ترا قوت پیری از جای برد | کهن گشتنت از سر رای برد ۱۰
چو پیر کهن گرد آورده پشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود پای لغز | فراموش کاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیزست با زیب و ساز | یکی در سخن دان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند ۱۵
سپه به که پنهان بود زانکه پیر | میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن | که بی‌وقت بر ناورد نارون

خروسی که بیگه نوا برکشید — سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به یا گلوگاه تر

سری بی زبان کو سخن تر بود — به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامکاری کند

۵ زبان را نگهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان ترازو که شد راست نام — از آن شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

۱۰ سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سخته نگویند سخت

چو زانگونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است — بآتش در از دور دیدن خوش است

۱۵ نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور — بود تخم افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد ❊ بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران آشکارا توئی ❊ مخالف چه باشد که دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه ❊ ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کله آسمان دوخته است ❊ ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد ❊ بسنگی توان زو برآورد گرد ۵
درختی کدو تا نه بس روزگار ❊ کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر ❊ رسن باز در گردن آید بزیر
کدو نیست او گردن افراخته ❊ ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه ❊ دگرباره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل درآرد بباغ ❊ بپروانگی پیش میرد چراغ ۱۰
بهنگام سرپنجهٔ روباه لنگ ❊ چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بر گوشه نه ❊ که در گوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر ❊ که در کار گرمی نه آید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی ❊ نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور ❊ نباشد زنان تا دهان راه دور ۱۵
شکیب آورد بندها را کلید ❊ شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن ❊ فرس در تک فیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست — که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم — حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی زین نمط داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز — نشد نرم دل زان سخنهای نغز
۵ دران تندی و آتش افروختن — کز و خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا برو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را — ببرد آب یاقوت و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت — بنغزی بکردار باغ بهشت
۱۰ سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته — برو مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان — ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
۱۵ می کز فروغش شب زاغ چهر — ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا باسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که ما را ز هر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر

فروزندهٔ کوکب تابناک — منورکن هر دم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی — گنه بخش و بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایهٔ — خرد را دگرگونه پیرایهٔ

یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش ۵

یکی را بدست افگند کوهِ گنج — نسنجیده ها می دهد کوه سنج

نشاید سر از حکمِ او تافتن — جز او چارگی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سعی نمود آنکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد برو حکم نیست — که جان دادن و کشتن او رایگیست

درودِ خدا باد بر بندهٔ — که افگنده شد با سر افگندهٔ ۱۰

چه سود است کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجائی که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست — که بازیر دستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو ۱۵

چه کژدم بوی مار خوئی کنی — که با اژدها جنگجوئی کنی ۱۶

اگر کردی این خوی ماران رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

بر خشنده آتش پرستان و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند

برومی اندر آرم ز گرد سپاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه

بیزدان که آهرمنش دشمن است — بزردشت کو خصم آهرمن است

۵ که از روم و رومی نمانم نشان — شوم بر سر هردو آتش فشان

ترا آن بها ای سرور رومیان — که بندی چو هندو بخدمت میان

گرفتم همه آهن آری ز روم — در آتشکده ما چه آهن چه موم

زر رومی چه بر خیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش

گر آری بخروارها درع و ترگ — کجا باشدت برگ یک بید برگ

۱۰ مگر تیر ترکان یغمای من — بخوردی که تندی بغوغای من

سری کو سر بخشش دارا کنی — به از پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر — زره در نوردی بپوشی حریر

دگر نه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من

۱۱۵ بخرگوش خفته مبین زینهار — که چندانکه خسپد دود وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت — که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام خوی — کنم پختگی گردم آزرم جوی

ولیکن این مثل راست باشد که شاه / به هر وقت خواری درافتد بچاه

بده جستنی از پی کینه را / قلم در کشش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گرگینه دوخت / خز و رشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجای می میاور که جنبم ز جای / ندارد پر پشه پیل پای ۵

بملک خداداده خرسند باش / مکن زآهنی چنگ شیران تراش

کلاغی تگ کبک در گوش کرد / تگ خویشتن را فراموش کرد

بسا زانجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گر اکار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند ۱۰

ز غافل که بر آسمان افکنی / سر تیغ خود را بپایان افکنی

منم سرور سروران پادوست / سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی / سر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن آردت / که گردن بشمشیر بسپاردت

خلاف تو تنها ترا کرد پست / بسا گردنان را که گردن شکست ۱۵

مرا نیز از خسروان عجم / سری هست کافزون ز کاوس و جم

نبستی کشی سخت چون آهنم / که از بیشه چون شیران روئین تنم

ز یاران کجا ترسد آن گرگ پیر / که گرگیته پوشد بجاے حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
و گر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت
۵ بجز من که دارد گهِ کارزار / دلِ بهمن و زورِ اسفندیار
بمن ختم شد بازوے بهمنی / که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست / نژادِ کیان را که آرد شکست
در اندازهٔ من غلط بودهٔ / که بازوے بهمن نه بیهودهٔ
خداوندِ ملکم به پیوندِ خویش / مشو عاصی اندر خداوندِ خویش
۱۰ پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پاے گستاخ در کامِ شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای / ز جایم مبر تا بمانی بجاے
به تندی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشورِ دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
۱۵ صفِ لشکرت گر شود دشمنم / اگر کوهِ آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامهٔ شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار و شتاب | سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را برگشاد | ز هر نکته صد گنج را برگشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن | برآسوده چون دُر سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار

ازان می کزو شادمانی کنم | اگرچند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی دهٔ آسمان بلند | گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین و ز جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بهر دم برآراست چهر | کزو هست گردش ز گردان سپهر

نیارم زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی | نه پیری درو نه پراگندگی

یکی کو نمایندهٔ هر یکی ست | همه هستی از ملک او اندکی ست

قوی حجت از هر چه گیری شمار | بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست | که تا زو لبازیم چیزی درست
هر آنچه آفریداو باسباب نیست | بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته و شان را درین ساده دشت | ازو آمدن هم بدو بازگشت ۵
دل و دیده را روشنائی ازوست | مرا و ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر | خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت | نه از مادر آورده تاج و تخت
خدا داوت این چیره دستی که هست | مشو با خداداد گان چیره دست ۱۰
سپاس خدا کن که بر ناسپاس | نگوید ثنا مرد ایزد شناس
میادا بهشیاری و بیهشی | کسی را ز فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت | بدین اژدها ماه خواهم گرفت ۱۵
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد | هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین — کز و مایه دارد جهان و مکین

خدایی که زو هر که آگاه نیست — خرد را بدان بی‌خرد راه نیست

به راه نیاگان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس — کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بایرانیان — برم دین زردشت را از میان ۵

نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش‌زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاگان ماست

بدین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست گردن‌فراز — که بوی درستی دهد دلنواز ۱۰

ز گوران سرافراز گوری بود — که با فحلیش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه و یک ران گور — کباب آنکسی هست کوراست زور

دو پیلان خرطوم در هم کشان — ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد مرد ۱۵

من آنگه عنان بازپیچم ز راه — که با سر دهم پاسخ تاج کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیرکی گشت تابنده است | بهر منزلی راه یابنده است

بیار ای چو من مهره بازی مکن | بهر دانه نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی | برات سهیل از یمن میدهی

به سیراب دادن نشاید بمیش | که باید در او قطرهٔ خون خویش

مزن پیش ازین لاف گردنکشی | که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیار آن می تندی رها کن ز دست | که الماس زآن زیر باید شکست

همان شیشهٔ می که داری بچنگ | نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسودگی عیش خود میگذار | جهانجوی را با جزیره چه کار

سگی داد باغی به بی توشهٔ | ندادش نه باغ آن دگر خوشهٔ

زبون تر ز من صیدی آور بزیر | که چه بی بخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن | که نتوان از او میوه ریختن

تماشای شه آنکه آید بدست | که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن | نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آوردت | که تند اژدهای بیازاردت

ز تند دیو راهست چو اسفندیار | که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست | کند یاد انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی / چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری ٥

مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از نیک مرد

نه من بستم اول باین کین کمر / تو افگندی از سلسله مار سر

بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی رای من / ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن ١٠

سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر توئی تاجدار ١٥

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست / مگو سنگ را کی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / برآرد ز پا سایه از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بسامان آمده / منی و توئی در میان آمده

چنین با منت هیچ درخواست نیست / که در یک ترازو دو سر راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاده بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ / بر آراست یکبیک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پس از شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

رسید تا لشکر بلشکر فراز / نماند در کینه یکشب دراز

زمین خجسته کزو گل رست / خوش آرامگاه ست و خوشبو گلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود / کز آشوبشان کوه در لرز بود

هنوز ار بجوئی ندان خسروان — توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند — بپیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص — مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر — همان گرد برگشتن ماه و مهر

پندار کز بهر بازیگریست — سراپرده‌ای چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست — سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا مرده از خانه بیرون نهند — کرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارنده نیک دیباهی خاک — سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد — عروس عدن در به بازار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف — دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک برگذرگاه کین ریختند — نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب — نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای — فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ — نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید — که شمشیرشان سر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی — همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از هر دو باری ستیز — دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند — سر از جستن مهر برتافتند

درآمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهانِ دهل داده بوس

شغبهای آئینهٔ پیل مست — همی شانه بر پشتِ پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش — که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خرمهره آوازِ شیر — دماغ از دمِ گاودم گشت سیر

طرایفی که از مقرعه خاسته — برون رفت زین طاقِ آراسته

روارو برآمد ز راهِ نبرد — هزاهز درآمد بمردانِ مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید — سرافیل صورِ قیامت دمید

غبارِ زمین بر هوا راه بست — عنانِ سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد تاریک ترکِ زمین — زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راهِ نبرد — نمِ خون بماهی و بر ماه گرد

ز سمِ ستوران دران پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تابِ نفس در هوا بسته میغ — جهان سوخت از آتشِ برقِ تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک — دماغِ هوا پر شد از جانِ پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام | برآراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود ۵
ز دیگر طرف لشکرآرای روم | برآراست لشکر چو شمعی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ | چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان سو بسو مرد می‌خواستند ۱۰
سیاست درآمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جای نبود | که در غار او اژدهای نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای سلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج ۱۵
ز غریدن ژنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته   محابا شده مهر برخاسته

ستونِ علم جامه در خون زده   نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خستهٔ تیر پیکان فشان   شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتشِ کارزار   که از نعل اسپان برآمد شرار

۵ جهانجوی دارا ز قلبِ سپاه   برآشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن گزائی و خصم افگنی   گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی   سرِ خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختش   نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز   هزار اطلسِ رومی افگنده باز

۱۰ وزین سو سکندر بشمشیر تیز   برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون   بهر دست شمشیرِ الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ   کز و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش   فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آبِ دریا غضب ریختی   ز دریای آب آتش انگیختی

۱۵ چو شیری که آتش زدم برزند   دم مادیان را بهم برزند

بدارا نمودند کان تند شیر   بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شد آزرم او به که یکسو کند   کز آن پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه بیکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی بر انگیختند | دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر رزم تیز | بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | بنرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر و تفنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش | زمین را بزنبور کردند ریش
سکندر در آن داوریگاه سخت | سپه افشرد مانند بیخ درخت
هیون بر وی افگند پیل افگنی | سوی پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان | کزان زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد
تبیره یازد سوی تابنده هور | ولیکن نشد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسیده زان دشمن بی هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بر آن شد که از خصم تابد عنان / رهائی دهد سینه را از سنان

دگر بار گشت بخت امیدوار / سپه افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید

۵ قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بد دشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای

۱۰ بناموس رایت همی داشتند / غنیمت ببدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج

سر روشن از تیره شب تافته / چو آئینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمده / ستیزنده از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد

۱۵ باندیشه از گنبد تیره گشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج / چو روحانیان سر برون زد ز کنج

سپاه از دو سو صف بیار استند / هژبران بنخچیر برخاستند

بپولادِ شمشیر و چرمِ کمان | ببسے زور بازو و نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص | با خلاص نزدیک دور از خلاص
ز بیدادِ دارا بجان آمده | دل آزردگے در میان آمده
بران دل که خونریزِ دارا کنند | بر و کینِ خویش آشکارا کنند ۵
چو زینگونه بازاری آراستند | بخون از سکندر برآراستند
که مائیم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیدادِ او چون ستوه آمدیم | بخونریزِ او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیدادِ او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای ۱۰
چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد ضربتِ تیغِ پهلوشکاف
ولیکن بشرطیکه بی دست رنج | بما بر گشاده کنی قفلِ گنج
ز ما هر یکے را توانگر کنے | بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست | به پیمان و بر آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش | کنند این خطا با خداوندِ خویش ۱۵
ولے هر کس آن دُر بدست آورد | که خصمِ خود را شکست آورد
وران ره که بیداد داد آمدش | کهن داستانے بیاد آمدش

که خرگوش هر مرز را بی شگفت　سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوند کش　خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنج شان کامگاری دهد　بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند　پی کشتن شاه برداشتند

۵ چو یاقوت خورشید را دزد برد　بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را　که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه　شدند از نبرد آزمایی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز　برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن　جهان از می لعل پر نور کن

۱۰ می کو مرا ره بمنزل برد　همه دل برند او غم دل برد

انتخاب رباعیات حکیم خیام

رباعی

امروز ترا دسترس فردا نیست	واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است	کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

ایضاً

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست	در خوردن غم فائده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود	غفران ز برای گنه آمد غم چیست

۵

ایضاً

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست	زین تعبیه چون جان کسی آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست	افسوس که این فسانه هم کوته نیست

ایضاً

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت	ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است	زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

ایضاً

روزیکه شود اذا السّماء انفطرت	آندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر سیلت	گویم صنما بایّ ذنب قتلت

رباعی

سر از همه ناکسان نهان باید داشت	راز از همه بلبلان نهان باید داشت
۵ بنگر که بجان مردمان می چکنی	چشم از همه مردمان نهان باید داشت

ایضاً

از فضل عنان به پیچ دور ساغر پیچ	از خلد و سقر بگذر و در گوشه پیچ
دستار قصب بباده بفروش و ترس	کم کن قصبی پس طرفی بر سر پیچ

ایضاً

کو مطربی تا بدهم داد صبوح	خوشوقت دلی که بیکند یاد صبوح
۱۰ مارا بجهان سه چیز میباید خوش	سر مستی و عاشقی و فریاد صبوح

ایضاً

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ	چون جان بلب آمد چه نشاپور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی	از سلخ بغره آید و از غره بسلخ

ایضاً

۱۵ آن قوم که سجاده پرستند خراند	زیرا که بزیر بار سالوس دراند
وین از همه طرفه تر که در پردهٔ زهد	اسلام فروشند وز کافر بتر اند

رباعی

این جمع اکابر که مناصب دارند — از غصه و غم زجان خود بیزارند
وآنکس که اسیر حرص چون ایشان نیست — این طرفه که آدمیش می نشمارند

ایضاً

این چرخ جفا پیشهٔ عالی بنیاد — هرگز گره کار کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد — داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

ایضاً

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر — وین خانه پر از نعمت وآراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ایضاً

از گردش این زمانهٔ دون پرور — با صد غم و درد می برم عمر بسر
چون غنچه بگلزار جهان با دل تنگ — چون لاله زباغ دهر با خون جگر

ایضاً

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز — نرمک نرمک باده خور و عود نواز
وآنها که بخوابند نپایند دراز — وآنها که شدند کس نمی آید باز

ایضاً

از حادثهٔ زمان آینده مپرس — وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس

این یکدمهٔ نقد را غنیمت میدان		از رفته میندیش و زآینده مپرس

A piece of good fortune — Contemplate — Prospect

رباعی

پندے دہمت اگر بمن داری گوش		از بہرِ خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبیٰ ہمہ ساعت ست و دنیا یکدم		از بہرِ دمے ملکِ ابد را مفروش

ایضاً

اگر گل نبود نصیب ما خارا اینک		ور نور بما نمی رسد نار اینک
در خرقه و خانقاه و شیخی نبود		ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

ایضاً

گر صبح نیایم ز فلک جنگ اینک		ور نامِ نکو نیاشدم ننگ اینک
جام می و لعلِ ارغوان رنگ اینک		آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

ایضاً

آن لحظه که از اجل گریزان گردم		چون برگ ز شاخِ عمر ریزان گردم
عالم بنشاطِ دل بغربال کنم		زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

ایضاً

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم		فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس		ما چون صوریم اندرو حیرانیم

ایضاً

گر من ز می مغانه مستم هستم　　ور کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طائفه بمن گمانی دارند　　من زان خودم چنانکه هستم هستم

رباعی

هشیار نبوده ام دمی تا هستم　　امشب شب قدر است و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم　　تا روز بگردن صراحی دستم ۵

ایضاً

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن　　فردا که نیامده ست فریاد مکن
از آمده و گذشته بنیاد مکن　　حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ایضاً

شرمت ناید ازین تباهی کردن　　زین ترک اوامر و نواهی کردن ۱۰
گیرم سراسر اینجهان ملک تو شد　　جز آن که رها کنی چه خواهی کردن

ایضاً

آن قصر که بر فلک همی زد پهلو　　بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ٔ　　بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ایضاً ۱۵

ای نیک نکرده و بدیها کرده　　وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود　　ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

انتخاب از دیوان حافظ

غزل

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها ‌ ‌ ‌ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بکشاید ‌ ‌ ‌ زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ‌ ‌ ‌ که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم ‌ ‌ ‌ جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

۵ شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل ‌ ‌ ‌ کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر ‌ ‌ ‌ نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

تعالی الله چه دولت دارم امشب ‌ ‌ ‌ که آمد ناگهان دلدارم امشب

۱۰ چو دیدم روی خوبش سجده کردم ‌ ‌ ‌ بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عاشقم از وصلش برآورد ‌ ‌ ‌ ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش اناالحق بر زمین خون ‌ ‌ ‌ چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدرے بدستم ‌ ‌ ‌ رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود می رود سر — که سرپوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست ۵

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست ۱۰

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش — غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست ۱۵

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر | که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۵ درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب | می کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
۱۰ هر زمانم درد دیگر می رسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست | کلاه دلکش ست اما بدرد سر نمی ارزد
نعیم هر دو عالم را کرد کز این باب رخ برتافت | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
۱۵ ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش و لنگی که در بازار یکرنگی — بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار هر دم را مقید میکند لیکن — چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود — غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

۵ چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

۱۰ آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وای زان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

۱۵ دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گو حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خورده‌ست و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق / بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده‌ست درین ره که هر سلطان معنی را / درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

انتخاب از کلیات سعدی

مرثیهٔ فخرالدین ابوبکر در چهار بند بند اول

غریبان را دل از بهر تو خون ست — دل خویشان نمیدانم که چون ست
عنان گریه چون شاید گرفتن — که از دست شکیبائی برون ست
نگر شاهنشه اندر قلب لشکر — نمی آید که رایت سرنگون ست
دگر سبزی نروید بر لب جوی — که آب چشمه با عناب گون ست
دگر خون سیاوشان بود رنگ — که باران بیشتر سیلاب خون ست ۵
شکیبائی مجوی از جان مهجور — که بار از طاقت مسکین فزون ست
سکون در آتش سوزنده گفتم — نشاید کرد و درمان هم سکون ست
که دنیا صاحبی بد عهد و خونخوار — زمانه مادری بیمهر و دون ست
نه اکنون ست بر ما جور ایام — که از دوران آدم تاکنون ست
نمیدانم حدیث نامه چون ست — همی بینم که عنوانش بخون ست ۱۰

بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند — عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند — کنیزان دست و ساعد می نگارند

تکش خان وهاق و بدر و ترخان — به رهواران تازی بر سوارند

که شاهنشاه عادل سعد بوبکر — بایوان شهنشاهی درآرند

حرم شادی کنان بر طاق و ایوان — که در وارید بر تاجش ببارند

زمن میگفت عیش خوش گذاریم — ازان پس آسمان گفت ار گذارند

امید تاج و تخت خسروی بود — ازین غافل که تابوتش درآرند

چه شد پاکیزه رویان حرم را — که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن زیور رومی — که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز — نمیشاید که فریادی ندارند

بلی شاید که مهجوران بگریند — روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چون ست — همی بینم که عنوانش بخونست

بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادی — دریغی ماند و فریادی و دادی

زمانی چشم عبرت بین بخفتی — اگرش سیلاب خون باز ایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را — نخواهد پروریدن سفله رادی

نیارد گردش گیتی دگربار — چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند — مرا خود کاشکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی — چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند — که آمد پشتِ دولت را بلادے
تنِ گردن‌کشش را وقتِ آن بود — که تاجِ خسروی بر سر نهادے
چو روز آمد درختِ نام بردار — که بستان را بهار میوه دادے
مگر چشمِ بدان اندر کمین بود — ببرد از بوستانش تند بادے
نمیدانم حدیثِ نامه چون ست — همی بینم که عنوانش بخون ست

بند چهارم

پس از مرگِ جوانان دل مماناد — پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمتِ دوست — نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گلِ نو — صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیاے شیرین — زلالِ کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگارِ سعد بوبکر — خداوندش برحمت در رساناد
جزاے تشنه مردن در غریبی — شراب از دستِ پیغمبر ستاناد
دران عالم خدای از عالمِ غیب — نثارِ رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد — خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاهِ عادل — محمد نام بردارش بماناد
سعادتها بتو نیکان دهادش — بخوبیِ صالحانش پروراناد
روانِ سعد را با جانِ بوبکر — باوجِ روح و راحت گستراناد

بکام دوستان و بخت پیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

ای محمد گر قیامت میبرآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق نازنین
ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرت از دل اسپید داغ سرین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مر ایشانرا بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت
مهربانرا دل بسوزد در فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با روی خون آلوده برخیزد دفین

در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود — روز محشر خون‌شان گلگونهٔ رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک — روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی مدار — کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردان با زمین گوئی دو سنگ آسیاست — در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل — چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام — شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بی‌فایده‌ست آنجا که برگردید بخت — حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین
کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای — کو نگهدارد بجا بر ملک ایمان و یقین
یارب این رکن مسلمانی بجا آباد دار — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او — زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش واعیان دولتند — کای هزاران آفرین برجانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعدی مدح گوی — رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی

یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پری روی / عاقل نشود به هیچ پندی

تلخ است دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید و دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی

ای کاش ز در درآمدی دوست / تا دیدهٔ دشمنان بکندی

ای آینهٔ ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی

یارب چه شدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی

یک روز بخوان حدیث سعدی / باشد که بگیرد از تو پندی

یک چند بخیره عمر بگذشت / من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما ضرورتی بود / وان شوخ باختیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش / او نیز چو روزگار برگشت

هم نیز چه بودی ار برفتی / آن روز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکسته‌ای را / صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار نزد بسنگی | سر کوفته چو مار برگشت
من ساکن خاک کوی عشقم | آنکس که هم از کنار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد | نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کسیست چارهٔ عشق | دانی چکنم چو یار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم ۵

ایضاً

در پای تو هر که سر نینداخت | از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد | آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفزود شبم تو روشنائی | آنرا که چو شمع سر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی | تا جان چو پیاده در نینداخت ۱۰
بارت بکشم که مرد معنی | در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون خلق ننمود | خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان | از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم | صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم | روزی سوی ما نظر نینداخت ۱۵
نومید نیم که چشم لطفی | بر من فکند دگر نینداخت
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

هر دل که بعاشقی زبون نیست — دستِ خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را — بر چهره روان سرشکِ خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — غوغا مکن آخرت جنون نیست
۵ گفتم ز تو کی برآید این دود — کت آتشِ غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزشِ سینه برون نیست
تسلیم قضا شدم کزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر از تو کنم چه چاره سازم — کار دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضهٔ او چو من زبون نیست
۱۰ دانی بچه ماند آب چشمم — هیهات که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و بختِ ما کنون نیست
چون سر برخ روی یار کردم — گفتم نگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

ایضاً

۱۵ دردا که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان — یکبار بسوز و وارهانم

گر لطف کنی بجای ایشم | ور جور کنی سزای آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدوریم عیش | یادت چو شکر بود دهانم

اسرار تو پیش کس نگویم | اوصاف تو پیش کس نخوانم

با درد تو یاوری ندارم | وز جور تو مخلصی ندانم ۵

عاقل بجهد ز پیش شمشیر | من کشته سر بر آستانم

چون در تو نمیتوان رسیدن | به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

آن برگ گلست یا بناگوش | یا سبزه بگرد چشمه نوش ۱۰

دستت چو سنی بود قیامت | با قامت چون توئی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار | من سرو ندیده ام قباپوش

زان رفتن و آمدن چگویم | می آئی و میروم من از هوش

روزی دهنی بخنده بگشاد | پسته دهن تو گفت خاموش

خاطر پی زهد و توبه میرفت | عشق آمد و گفت زرق مفروش ۱۵

مستغرق یادت آنچنانم | کم هستی خویش شد فراموش

یاران نصیحتم چگویند | بنشین و صبور باش و مخروش

ای جانِ من اینچنین در آتش | علیم مکن از بر آور م جوشش
تا جهد بود بجان بکوشم | وانگه بضرورتی ازین گوشش
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

ایضاً

باری بگذر که در فراقت | خون شد دلِ ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ | گویی شکریست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن | باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی | پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تا خیمه زنیم در وثاقت
ما نظرتُ صبابتی ولکن | عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت | دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را | بیخوابی کشت از فراقت
نه قدرت با تو بودنم هست | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

انتخاب از قصائد عرفی در وصف کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید — گر مرغ کباب ست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا — جائی که خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که در ساحتِ گلزار — از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دلِ باغ گرفت ست — او را چه کند محملِ گل دیر تر آید

گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی — آید سوی کشمیر و گلش پر اثر آید

گو هفته از شاهد گل حجله تهی باش — تا بلبلِ شیراز درین باغ درآید

ناشگفته گل اما بمثل بر رگِ شاخی — گر پای نهم خونِ گلم تا کمر آید

وقتست که گل بر فگند پرده ز رخسار — زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب بر گل از هم بشگافد قصبِ شاخ — وز لمعهٔ او سیبِ قمر لعل تر آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده ست — کو مدعی گر نگرنده ست درآید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است — من میخرم از زالِ فلک عشوه گر آید

وین سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفتار درآید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش — کوثر بسرش تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدنِ خارا — از رخنهٔ سنگ و دهنِ تیشه بر آید

در چاشتگه از شبنمِ گل گرد فشانست — آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگِ گلی بشگفد از تابشِ خورشید — حربا نکند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست | گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

حاجت بدو زخم ار فکندش قطع محالست | گر سنگدلی مائل قطع شجر آید

زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین | مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتی ست فریبنده چو شبلی | آید چو در صومعه بروی سقر آید

طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید (۵)

زیبنده عروسیکه بیفزوده جمالش | هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب و ترش بینم گویم | بگشای بغل بو که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند | هرگه صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد | تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید

هرگه که بعزم سفر از شوق تو عرفی | آید بوداع وی و با چشم تر آید (۱۰)

زاری کند از صحبت آغاز که مشتاب | کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید

لیکن همه خلدست که بیطوف جنابت | چندان نکند مکث که وقت ثمر آید

کشمیر پر از واله و او واله کشمیر | اما نچنان کش بدل از دیده در آید

کارش همه انباشتن چشمه گریست | هرگاه که سیمای تو اش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید | خون جگرش گل شود آنگه بدر آید (۱۵)

از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اش آورد بکشمیر و گرنه | کی از سر آن خاک بخاک دگر آید

می آید و می‌سوزد از این رشک که کشمیر	چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای	کلید موم و سهم قفل آهنین بگشای
بهشت زار مقام ور اندستان نیست	در مشاهده بر روی شیوه چین بگشای
جمال علم لدنی گرت نه خامه حسکد	مثال ظن منا چهره یقین بگشای ۵
بهم نشین بگشا راز دل نه بیگانه	وگر ملازم طبع است همنشین بگشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه اوست	بروی مهر ازل دیده جنین بگشای
هر آن گره که زند بر دولت تفقش راز	بکاوش نفس تیز و راستین بگشای
جهان هرچه در او هست لطف کن ورنه	در معارضه با حکمت آفرین بگشای
بهشت با حضر خوان تنگ عیش است	باینقدر ز جبین نیاز چین بگشای ۱۰
خدنگ طعنه همت نشانه می طلبد	مشبک مژه بر روی عیب بین بگشای
اگر به کیش مروت عمل کنی زنهار	گره ز کار دل عافیت گزین بگشای
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگ است	هزار گونه عمارت بهل همین بگشای
براه ملک قدم میروی بسعی حدوث	بناز دیده بدونان همنشین بگشای
دریچه که غمی سر برون نیارد زان	بروی صرفه کار دل حزین بگشای ۱۵
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت	که گرد غم ز نشیمن بهشت بگشای
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی	فرو میالی گرانی ز نخش زمین بگشای

اگر تو مرد رهی زحمتِ وجود مبر | ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت | گره ز رشتهٔ اسرارِ ما وطین بگشای

بدستِ دل بگشا قفلِ معنی از درِ جان | هر آن دری که بود بسته غیر ازین بگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود | بسر فشاندنِ دامان و آستین بگشای

۵ دلی که صحبتِ عشق است مایهٔ طربش | بنظم و نثر لبِ خوش نهاد و بین بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله | بگو که بندِ قبا پیشِ یاسمین بگشای

به تیغِ غمزهٔ جانان گشای پهلوی دل | دلیکه در غمِ او تنگ شد چنین بگشای

متاعِ دل که نباید گشود بر دوست | اگر بباش سلیمان و نگین بگشای

بنامی بحر بر الطافِ دوست نه نه زمان | درِ شهود رهزن غرفهٔ سنین بگشای

۱۰ بهشتِ خاک نیرزد ولایتِ دارا | دلی گشای که فتح است ملکِ چین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع می طلبی | ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای

لبِ صفا بگشا در بیانِ ساده دلی | زبانِ عقل بتشریح مهر و کین بگشای

بیان وحدت و تفسیر آیتِ توحید | زبان بوقلمون را بآن و این بگشای

هزار مرده بروی زمین بود بسیار | اگر تو مرده ندیدی دلِ زمین بگشای

۱۵ ز نحلِ صاحب خرمن نصیحت است اینحرف | که مرحمت کن و دامانِ خوشه چین بگشای

ز بهر سخن در بازیچه فراز کنم | بزادهٔ خرد و چشم هزل باین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز | لبِ ترانه بلبل بآفرین بگشای

رموز حکمتِ اسرارِ قدس جلوه دهد | بمدحِ خویش لبِ عقل اولین بگشای

در شکایت فلک

سری در عهدِ ما سامان ندارد — کسی گر آب دارد نان ندارد

منادی میزند در شش جهت پاس — که دردِ مفلسی درمان ندارد

بشیر سینهٔ سخاوت جان بود لیک — کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عامست بی آبی درین عهد — که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحطِ نان کمهاست عیسی — بجز یک نان فلک در خوان ندارد ۵

هنرور نان کجا یابد که عیسی — بگردون رفت و جز یک نان ندارد

مجو لولو که از بس تنگدستی — خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبانِ دیگران است — ز من این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست عرفی — که پنداری یزید ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق ست — وگرنه بذلِ حق پایان ندارد ۱۰

غلط شد راه تهمت خانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخی پاک دامن — که داغِ فسق در تنبان ندارد

کدامی ساره زن به فعل یابی — که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر پوهی میگذر بست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرم اند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد ۱۵

عمل این وا نگهی لب نغمه پرداز — که تسکین این ندارد وان ندارد

مکافات عمل ارزاق خلق است — هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه — که گر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا در مشو کامروز ز اشوب — جهان یکقطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهد دگر بود — کدامی شهر غولستان ندارد

۵ زنافرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد

کسی کز بیم حق نعمت شناس است — بدست از شکر جز دستان ندارد

سبب ور شکر جنباند بداند — که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد

۱۰ کسی کو داند و مغلوب نفس است — ز مردم عیب خود پنهان ندارد

که دشمن چون بطعنش لب گشاید — همان نفعش زکیر انسان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند — ولی آهنگ ترک آن ندارد

اگر مومن بود زنجیر و قلاب — وگر کافر به بت ایمان ندارد

کسی کو ترک گیرد گر بداند — همانا ایزد و بخشش حیران ندارد

۱۵ کسی کو نی بداند سی نی تواند — بمعشوق ازل پیمان ندارد

همین گفتن نکو آید ز عرفی
نکو بشنو که گوش آن ندارد

[illegible]

تو خوب بشنو و [illegible] او [illegible] اگر چه او خود [illegible] در [illegible] نمیماند

انتخاب از قصائد انوری

ببین وقت سخن گفتن لب شیرین و دندانش / که گویی درّ عمّانست در لعل بدخشانش

بدندان و لب آن سرو مرجان گشت چشم من / همی دُر بارد و مرجان ز عشق دُرّ و مرجانش

چو دامن پشت پایش را همی بوسم نگه کردم / بگردد گردنش دست اندر آرم چون گریبانش

به بیدادی ز من ببرید و جان ببرید مهر از وش / به بد عهدی دلم اشکست و دل اشکسته پیمانش

کجا چوگان زلفینش به دل بردن دهد فرمان / دل مسکین من چون گوی باشد زیر فرمانش

اگر چوگان دگر آنست و او چون گوی خواهد دل / ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش

دلم را همچو گویی گرد سرگردان و آشفته / ز بهر بازی خود با سر زلف چو چوگانش

دل من گوی میکردی اگر چوگان زلفش را / نبودی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش

دل و دیده هدف سازم کمانی را و تیری را / که از فرمان او آید برون از کیش و قربانش

بدیدم روز می خوردن بصحن بوستان اندر / رخی چون ماه گردون و قدی چون سرو بستانش

از آنکه دل نمیجوید بجز با وی سخن گفتن / در آید هم جان نمیخواهد مگر سرو خرامانش

در آتش کرد لعل من ز عشق یاد یاقوت لعل / با آب دیده جویانست خاک لعل یکدانش

از آن کم گویدا یعقوب اثر یوسف که اندر وی / چو یوسف بر سر نگریست و من در بیت احزانش

بشبهای غمم ماند خم جعد پر آشوبش / باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش

وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ دریابم / بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش

اجلّ و عالم و ناصح رضی الدین پیغمبر ‌‌ که شد سر دفتر پیمان و جمله عهد و پیمانش

گزیدهٔ نور دین صدر کفایت کز کف کافی ‌‌ مقرر معجزات کلک او گشتند اقرانش

خطائی گر کند بیشک بپاشد چرخ نقادش ‌‌ مثالی گر دهد کس را بپوسد بخت عنوانش

شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رفعت ‌‌ سخندست گر پذیرد مر افرازش و دربانش

۵ مرا چون بحر و چون کان شد ضمیر از گوهر حجت ‌‌ ز انعام کند طبع فزون از بحر و کان کانش

پدید آورده بر هر کس بصنعت در گردانش ‌‌ بر آورد دست در هر فن بحکمت لطف یزدانش

در اجناس معانی زین سبب داشت اقبالش ‌‌ ز انواع کفایت زین سبب بگزید سلطانش

بتو نازنده سحر باطل فرعون پیشه را ‌‌ نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش

اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندیدستی ‌‌ ببین اندر کف بیضای او چون کلک ثعبانش

۱۰ طراوت داد عالم را بانواع مراعاتش ‌‌ متون کرد شخصم را کرامات فراوانش

مزین کرد مستولی مرا تشریف تمکینش ‌‌ قوی دل کرد مستغنی مرا تحسین و احسانش

همی تا لایح و واضح شود خورشید و انوارش ‌‌ همی تا ثابت و راسخ بود گیتی و ارکانش

ز هر نکبت معاون باد سعی بخت و گردونش ‌‌ ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ و دورانش

قصیده دیگر

۱۵ مؤتمن اسعد ابن اسمعیل ‌‌ آن بقدر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال ‌‌ هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام ‌‌ آنکه در باد حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو خاک ثقیل

بر قدرش قصیر قامت چرخ — بر طبعش لئیم قلزم و نیل

سخنش علم غیب را تفسیر — قلمش رای چرخ را تاویل

نیست با طول و عرض همت او — پیکر آسمان عریض و طویل

غاشیهٔ همتش کشیده است — بر فلک جبرئیل و میکائیل ۵

نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل

ای بری عفو و عقوبت از پاداش — وی مصون عهد و قولت از تبدیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل

کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده بخاصیت ز ازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل ۱۰

فلک از رشک رفعت شرفت — در ازل جامه رنگ داده به نیل

ملک از بهر نامهٔ عملت — خویشتن وقف کرده بر تسجیل

نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل

نیست اندر بیان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل

آفتاب از رخ تو گیرد نور — همچو از آفتاب جسم ثقیل ۱۵

ای نزاده ترا زمانه بدل — وی ندیده ترا ستاره بدیل

[illegible] آن کس که [illegible] — پیشهٔ تو [illegible] گردون سبیل

منم آن کس که در سخن شاید — معجزهٔ من زمانه را مندیل

سخنم شد چنانکه بشنود شد — گوش جانش چو محکم تنزیل

گرچه در بیع هنر نسب فلکم — بر جهان و جهانیان تفضیل

نیست سنگم بنزد کس که مرا — سنگها زد زمانه بر قندیل

۵ عیب ازین بیش نه که کم بودست — دخلم از خرج ده به زنبیل

گشته در هرم و صریر قلم — هست آواز صور اسرافیل

نشنوم رسان که دیده ستم — باره گوشمال عزرائیل

گفته بودم که گریه بکنم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت ازان چه عیب آید — چون بود شعر بکر و مرد معیل

۱۰ تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل

حاسدت زآسمان مباد عزیز — تابعت زاختران مباد ذلیل

باد طبع تو یار لهو و لعب — باد خصمت همیشه جفت عویل

خانهٔ دانشش از دل تو بپای — دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل

ایمن اندر نظاره گاه سپهر — گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

۱۵ زنده اسلاف تو بتو چو یمین — جدّم اسحاق و جدّت اسمعیل

انتخاب از کلیات قاآنی

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید | بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی | ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد | بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و نالهٔ قمری | گهی از گل گهی از سروبن گه از چنار آید
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند | ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد | یکی بر گل کند تحسین که زو بوی نگار آید
یکی با دلبر ساده بطرف بوستان گردد | یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی بیند چمن با بی تامل مرحبا گوید | یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید
یکی بر لاله پا کوبد که بوی رنگ می دارد | یکی از گل بوجد آید که زو بوی یار آید
یکی بر سبزه میغلطد یکی بر لاله میرقصد | یکی گاهی رود از هش یکی گه هشیار آید
ز هر سوئی نوائی ارغنون و چنگ و نی آید | ز هر کوئی صدائی بربط و طنبور و تار آید
یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می | صداهای هوهوی و هی ز هر سو صد هزار آید
بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی | نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

نگر در سنبلستان ماهِ من ژولیده گیسو را — که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید
الا یا ساقیا می ده بجانِ من پیاپی ده — دمادم هی خورم هی ده که بهتر سهم خمار آید
سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم — بجانت گر دو صد خرمن ریا یکجو بکار آید
نمیدانی کنارِ سبزه چون لذت دهد باده — خصوص آندم که از گلزار بادِ مشکبار آید
۵ بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان — که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
شرابی تلخ میخواهم بشیرینی که از شورش — خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید
دلم بر دست شوخی شاهدی شنگی که همچون او — نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
چو باد آن زلفِ تاریکش بر خسارش بشوراند — پی تاراجِ چین گوئی سپاه از زنگبار آید
دمی کز هم گشایم حلقهای زلفِ مشکینش — بمغزم کاروان در کاروان مشکِ تتار آید
۱۰ بجانِ او که هرگه کاکل و گیسوی او بینم — جهان گوئی بچشمِ من پر از افعی و مار آید
چو بوسم لعلِ شیرینش لبم هندوستان گردد — چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید — کنار از دوستان گیرم گرم او در کنار آید
کنارِ خویش را پر عقربِ جراره می بینم — دمی کاندر کنارم با دو زلفِ تابدار آید
نگاهم چون همی غلطد بروی او بموی او — بچشمم عالمِ هستی پر از دود و شرار آید
۱۵ ز خال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسویش — جهان تاریک در چشمم چو یکمشتِ غبار آید
چه رمز است این نمیدانم که چون لعل و خطش بینم — بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید
رخش آهو را ماند کز و گرد دم همی خیزد — دمی کان زلف پیچانش بسوی آبدار آید

گشته موی میانش روز و شب کوه گران گویی / مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید

لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند / که از وی هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید

الا یا سرو سیمینا ببین آن باده و مینا / که گویی از که سینا تجلی آشکار آید

مرا گویی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی / تو سرتاپای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

بجوشد مغز من هر گه که گویی مغز خوبانم / تو خلاق نکویانی ترا این فخر عار آید

گلت خوانم مهت دانم نه هیچت وصف نتوانم / که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید

تو چون در خانه آیی خانه رشک بوستان گردد / اگر فصل خزان در بوستان آیی بهار آید

غریبی کز تو بر گردد بشهر خویش می نالد / که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر / تو در هر خانه کایی خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروزست و روز بوسه مرد زنست / که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

بیادت هست در مستی دو مه زین پیش میگفتم / که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی / بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند / نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن / بد اندیشش چنان داند که یک دنیا سوار آید

بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان / چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

چو از وصف تر افشانش نگارد خامه‌ام صفحه / ورق اندر دو دیوان شعرم زرنگار آید

حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود اکنون / یقینم شد که شمشیرش ز خون خوردن نزار آید

بروزِ رزمِ او در گوشِ اهلِ مشرق و مغرب — ز هر جانب که رو آرند بانگِ زینهار آید

ز شوقِ آنکه بر مردم کفِ رادش ببخشاید — زر از کان سیم از معدن دُر از قعرِ بحار آید

بروزِ واقعه ز الماسِ تیغش بسکه خون جوشد — تو گوئی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید

محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم — ز خجلت بر نیارد سر اگر روزِ شمار آید

که کین با کفِ زربخش چون بر رخش بنشیند — بدان ماند که ابری بر فرازِ کوهسار آید

حصاری نیست ملکِ آفرینش را مگر جودش — چه غم جیشِ فنا را کاندران محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی — بسوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید

بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی — بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید

مرا نوروز نه روزی که دیدم چهر فیروزت — دگر نوروزها در پیشِ من بی اعتبار آید

الا تا نسبتِ صد را اگر با چار صد سنجی — چنان چون نسبتِ ده با چهل یک با چهار آید

حسابِ دولتت افزون ازان کاندر حساب افتد — شمارِ مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحرِ عمانست قاآنی — که از وی رشته اندر رشته دُر شاهوار آید

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلفِ نگار ای حبشی زادهٔ شبرنگ — ای اصلِ تو از نوبه وی نسلِ تو از زنگ

ای مادرِ اهریمن و ای خواهرِ عفریت — ای دایهٔ بیتاره و ای مایهٔ نیرنگ

ریحان گرت بود پدر غالیه مادر — کت ماند تا بمیراث ازان بوی نه زین رنگ

جادوی سیه کاری و جاسوسِ شبِ تار — دربانِ سحِ یاری و دربانِ دلِ تنگ

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا | یک گله پرستوئی و یک بادیه سارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا | یک طائفه ریحانی و یک قافله شبرنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم | جولان تو در خلخ و میدان تو در گنگ
از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل | همشیرهٔ قطرانی و نوبادهٔ ارژنگ
اسپهبد زنگی و ولیعهد سیاشی | دارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارتنگ
تاری ز تو و نافهٔ تاتار دو صد تار | بوئی ز تو و سنبل خودروی دو صد تنگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین | چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ
با عود پسر عمی و با مشک برادر | با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز | دیوانه سالاری و دزدانه سرهنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل | سوداگر سودائی و همسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع | با نخوت گلچهری و با لابهٔ اورنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع | باطن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ
بر ماه سراپرده زدستی مگر از عجب | خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ
حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی | تا حشر نگونساری از آلایش این ننگ
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار | چون طائر پر ریخته کاویخته از چنگ
آئینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت | با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ
اندام همه نخل بلند است و تو بر چون | بالای بتم تاک ستاک است و تو پاشنگ

زنگی بچهٔ فرهنگ و ادب هیچ نداند ‌ ‌ ‌ چون شد که تو نهار ادب گشتی و فرهنگ

صبر دل عشاق همی سنجی ازیراک ‌ ‌ ‌ چون کفهٔ میزان ز دو سو هست آونگ

یا لا زدهٔ ساق چو زاهد که ز وسواس ‌ ‌ ‌ دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ

یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی ‌ ‌ ‌ سر پاچه بمالند و برند از دو سو آهنگ

۵ از هر دو یک دیده اگر دوده نماید ‌ ‌ ‌ نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ

تا در دو سر عشق تو داریم اگر چه ‌ ‌ ‌ آسوده شود در دو سر خلق ز شبرنگ

چون چنگ نگیسائی و هر موی تو از تو ‌ ‌ ‌ آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

این طرفه که نالان دل من زو تو شب و روز ‌ ‌ ‌ چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

میزان رخ یاری و در کفهٔ تارت ‌ ‌ ‌ صد تبت و تاتار بسنجد بجو سنگ

۱۰ تقویم مه روئی و آویخته مویت ‌ ‌ ‌ چون خط جداول بر صد نامهٔ چی سنگ

تا تا که دل در خم مشکین عاریه دادند ‌ ‌ ‌ تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و کنگ

تا بر رخ یار از تو چو خورشید زره زن ‌ ‌ ‌ یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس ‌ ‌ ‌ یا مشتری از پنجره یا ماه ز پا چنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه ‌ ‌ ‌ یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ

۱۵ یا طینت دینی که بر او حلقه زند کفر ‌ ‌ ‌ یا گوهر فخری که بر او پرده کشد ننگ

یا ثانی افرادی که بود جفت تسلسل ‌ ‌ ‌ یا بچهٔ زاغی که بشهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو ‌ ‌ ‌ از بهر پرستش ز بر بتکدهٔ گنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب — یکدست بپیشانی و یکدست بآژنگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم — گردد گه تعلیم گهی راست گهی چنگ
یا عود قماری زبر مجمر سیمین — یا مشک تتاری زبر لالهٔ خودرنگ
یا گرد سپاه شه گیتی که گه کین — بر چهرهٔ خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ
شهزاده فریدون ملک باذل عادل — کش یار خدا بود و جهان کرده کنارنگ ۵
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش — اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان — اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما — از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ
آسایش ملک تو رسیده ست بجایی — کز پاس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت — آجال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ ۱۰
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل — چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاوس — با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو — ز گنبد گردون سزدش کفه و نارنگ
آسیمه شود چرخ چو خنگ تو کند خوی — دیوانه شود عقل چو کوس تو کند غنگ
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین — در قصر تو بر حاجب دربان نفتد تنگ ۱۵
وین طرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر — از چهرهٔ او جود تو بیرون ببرد آژنگ
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد — آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ

با راستی عدل تو در عهد تو نقاش ‏ / ‏ از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ

با مهر تو شیرین شود از پنجهٔ ضیغم ‏ / ‏ با عدل تو شاهین رمد از سایهٔ سارنگ

جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم ‏ / ‏ چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ

با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل ‏ / ‏ با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ

با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب ‏ / ‏ با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ

چون تیغ بدست تو بود لوله در روم ‏ / ‏ چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ

هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد ‏ / ‏ خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ

در حیز اقبال تو امکان شده پنهان ‏ / ‏ در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ

از هستی تو زیب پذیرد صورت امکان ‏ / ‏ بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ

نصرت نشود جز بخم خامهٔ تو مفتون ‏ / ‏ دشمن نرهد در بر قهر تو به نیرنگ

نعمت بپدیدار بهر جانب سه اختر ‏ / ‏ دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ

از پاس تو بر جبههٔ افلاک فتد چین ‏ / ‏ وز بیم تو از چهرهٔ خورشید رود رنگ

بی حکم تو جریان قضا را نبود رهی ‏ / ‏ با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ

در دولت تو واصل دهر است همه فخر ‏ / ‏ وز کینهٔ تو حاصل خصم است همه ننگ

تو بادهٔ عمرست بنا خته بگه بزم ‏ / ‏ همشیرهٔ مرگست سنانت بصف جنگ

شیران دغا را شکنی مهره بیک گرز ‏ / ‏ دیوان دغا را گسلی چنگ بیک هنگ

ز صعقت خلعت عروج نماید بدرازی ‏ / ‏ کش بچهٔ خون موج زند تا بشتالنگ

ابر از کفِ جودِ تو اگر حامله گردد — سنبل شکفاند ز زمینهای زراغنگ
در عهدِ تو شهباز بود مضحکهٔ کبک — وز عدلِ تو ضرغام بود مسخرهٔ رنگ
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا — دور از تو چنان هست مرا انده آونگ
تن خوار و روان زار و اجل یار و هل خصم — جان تفته و دل کفته و قد خفته و سر دنگ
با اینهمه از دوری چهرِ تو ام نور — چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
ابری تو و من خاک که با بعدِ مسافت — هست از تو مرا زیب و فر و زینت و اورنگ
گر قربِ عیان نیست ولی قربِ نهان هست — با قربِ نهان قرب عیان نبود سنگ
در بیت ز من دوری معنی بود از لفظ — کز دیدهٔ سر دوری و در دیدهٔ سر تنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز — هم در معنی آنکه به وصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری — هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و هنگ
دوستی و نزدیک و نهانستی و پیدا — زانسان که بتن توش و بسر هوش و بدل سنگ
یا چون شرفِ عقل بگفتار خردمند — یا چون اثرِ عشق در آهنگِ شباهنگ
تا پیل و رخ و اسپ و شه و بیدق و فرزین — دارند کشاکش همه در عرصهٔ شطرنگ
بادا بسرت چتر ز گیسوی مه شوخ — بادا بکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
احبابِ تو پیوسته رهین طرب و عیش — اعدای تو همواره قرین کرب و درنگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بماند — بیچاره ببالی ز سخن و طعنه بارشنگ
در کلکِ تو زینگونه همی نقش نگارد — زود آنکه ز خجلت بدرد پردهٔ ارژنگ

در ستایش وزیر بی‌نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله فرماید

بود مبارک بر عید خاصه عید صیام — بغوث ملت اسلام تا بروز قیام

خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی — که مقتدای وجود است و مقتدای انام

محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر — همه ضمائر اطفال دیده در ارحام

مداد خامه او چشم حور را سرمه — سطور نامه او شخص فضل را اندام

رسیده است بجائی نفوذ قدرت او — که جا کند عوض مغز در درون عظام

ز امن عهدش آهو همی نگاه چرا — ز لاله باز نداند دو دیده ضرغام

نگاه هیبت او آفریدگان همه را — روان ز زهره برآید بجای خوی ز مسام

بساط جود بدانگونه همتش گسترد — که منقبض نشود عرق بر جبین لئام

هر آنچه از دو لب پاک او برون آید — همان بود که بدو کرده کردگار الهام

سلام و نفرین در گفت کردگار بسی ست — سخن چه هست بحق چه دعا و چه دشنام

بسا رضا که هم از خشم او پدید آید — چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام

شناسی او نبود حد ما که نشناسد — مقام روح قدس را عوام کالانعام

کنون بانکه سرایم حدیث قصه دوش — در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام

بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق — که بادپای سخن راست در کف تو لگام

تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا — برند مدح بهر عید خاصه عید صیام

مرا که آتش دل مرده زآب کینهٔ حسود / حدیث پخته چسان خیزد از قریحهٔ خام

بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم / دلیست ممتلی از خون چو شیشهٔ حجام

ولی بدفتر شعرت قصیده ایست بدیع / که گفته‌ای بمدیح رسول و آل کرام

ز دیرباز بود ناتمام هست تو / ز بی تمامی او هیچ گه نکرد اقدام

بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی / که شد نقائص هستی همه ز خواجه تمام ۵

بگفتم آن چه قصیده است و چیست مطلع او / چه وزن دارد و او را ردی و ردف کدام

بگفت بر نمط این قصیده است درست / خجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

مطلع ثانی

پگاه بام که خورشید چرخ آینه فام / زدود آینهٔ روزگار زنگ ظلام

درآمد از درم آن گلعذار و زرخ و زلف / نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام ۱۰

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره / نهفته سیم بر آغوش کاین مرا اندام

گسسته رشتهٔ گوهر که این مراست سخن / فشانده خرمن شکر که این مراست کلام

ز جزع گشته بلاخیز کاین مرا غمزه / ز لعل گشته شکرریز کاین مرا دشنام

نهاده از مه بر گردن ستاره کمند / کشیده تا بر و بر روی آفتاب حسام

فکنده طرح سلامت که این مراست قعود / نموده شور قیامت که این مراست قیام ۱۵

بجلوه سروی اما چه سرو سرو سهی / بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست / سرودمش که بجا آمدی علیک السلام

کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی | زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج | بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام
شد اتحاد من و او چنانکه دیده احول | دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم | بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی | بطرز نوری که او راست در دو دیده مقام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف | نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آن گونه | که نشاء می گلرنگ در بلورین جام
نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر | چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
دو جسم گشت ز یکجنس و هر دو گشت یکی | چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست | که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام
چو کار عشق بدینجا رسید دانستیم | که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم | ز راه عقل بمعراج حق پرستی گام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن | نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام
نه خود نه همرهی نفس شد ایم اماره | نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که هم گردون گرد | هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
شکسته هیچ کسی کز فراز فقاوت | بچشم بینا بیند بسیط خاک مشام
بنیم پاس همه کاینات را دیدیم | گرفته هر یک از آنها بحیز خود آرام

چو گام مختفی از آنسو نهاد بی‌یک نظر — نظر حجاب نظر گشت و گام مانع گام

وزان سپس چو کسی کز درون چاه شگفت — کند نظاره خورشید رفته زیر غمام

بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس — هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف — درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده — به پرده داری پروردگار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم — نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او — میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه واجبست و نه ممکن و زین دو نیست برون — گزیده واهمه سایه را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر — عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید — هزار مرتبه‌اش چهره سوده بر اقدام

بران شدم که برو سجده آنچنین کس دست — که دست خویشتنش خوانده داور علام

باین عقیده اگر بت پرست سایه چه — بکیش من که به بود و نیز هیچ ست حرام

سوم بتول که از دورباش عصمت او — بسوی حضرت او ره نمی برد اوهام

دگر شبیر و شبر که کمال قرب بحق — نبود واسطه‌شان جبرئیل در پیغام

دگر علی که بتنها کشد شفاعت او — بدوش طاعت خود بار سیئات انام

دگر محمد باقر که بر روان و تنش — سزد ز علم و عمل کرد کردگار انعام

دگر امام ششم جعفر آنکه بست و گشود — بصدق و زهد در کفر و باره اسلام

دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش
پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام

دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست
چنانکه حرف تکلم مطیع جنبش کام

دگر تقی که ز یمن صلاح و تقوی او
ثنا زند همه آفاق اسمی از آثام

دگر نقی که ز بس واسع است رحمت او
طمع بهشتی جاوید بسته اند اعدام

دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام

دگر ذخیره هستی محمد بن حسن
که هر چه هست بدو قائمست تا بقیام

بزرگوار خدایا بدین چهار ده تن
که چار رکن قوام اند و هفت عضو نظام

کنار دوزخ سوزنده را به قاآنی
خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام

اگر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم
برند سجده بگوینده از پی اعظام

درین قصیده قوافی مکرر است ولی
به است لفظ مکرر نه نا مکرر خام

ایضاً در ستایش حاجی میرزا آقاسی گوید

از بوی بهار و فر فروردین
شد باغ بهشت و باد مشک آگین

بر لاله چو بگذری خوری سوگند
کز خلد برون چمیده حور العین

بر سبزه چو بنگری دهی انصاف
کاورده نسیم بوی مشک از چین

از شاخ شکوفه باغ پنداری
دزدیده ز چرخ خوشه پروین

در سایه بید بیدلان بینی
سرخوش ز خمار باده نوشین

بر نطع چمن پیادگان یابی
کژ نی چپ و راست رفته چون فرزین

چون چشمهٔ طبعِ من روان شد باز | آبی که فسرده بود در تشرین

از ابر مگر ستاره می بارد | کز خاک ستاره می‌دمد چندین

ای غالیه موی ای بهشتی روی | ای فتنهٔ دانش ای بلای دین

ای مشک ترا ز ارغوان بستر | وی ماه ترا ز ضیمران بالین

یاقوتِ تو قوتِ خاطرِ مشتاق | مرجانِ تو جانِ عاشقِ غمگین ۵

مشکین سرِ زلفِ عنبرافشانت | تسکینِ ملالِ خاطرِ مسکین

در طره نهفته چنگلِ شهباز | در مژه گرفته پنجهٔ شاهین

در هر نگه تو طعنِ صد خنجر | در هر مژهٔ تو زخمِ صد زوبین

زان روی شگفته گردِ غم بنشان | چون ماه دو هفته پیش ما بنشین

دانی که روانِ ما نیاساید | بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین ۱۰

این قرعه بنام ما برآور هان | این جرعه بکام ما درآور هین

از خانه یکی بسوی صحرا رو | از غرفه یکی بسوی بستان بین

کز سنبل راغ گشته پر زیور | وز نسرین باغ گشته پر آئین

لختی بگشای طره بر سنبل | برخی بنمای چهره بر نسرین

تا بر ندمد بموی زلفت آن | تا دم نزند ز رنگ رویت این ۱۵

وان شاخ شگوفه را کمر بشکن | تا بر نزند بیان رخِ سیمین

وان زلف بنفشه را ز بن برکن | مگذار ز زلفکانت دزدد چین

یا چهره چو گل اگر چه بسی در باغ — نزدیک نزیک حذر کن از گل چین

ترسم که ز صورت تو بچیند گل — وز رشک بچهر من در افتد چین

ای ترک لشکری آنکه سخت امروز — یا ما چو مخالفان تو ورزد کین

از بوسه و باده فرض تر کاری — امروز شده هست مر مرا تعیین

۵ خواهم چو چنار پنجه بگشایم — تا دشمن خواجه را کنم نفرین

سالار زمانه حاجی آقاسی — کو را زمی و زمان کند تحسین

آن خواجه که همت بلندش را — ادراک نکرده وهم کوته بین

ابرار باعتضاد مهر او — پابند همی مکان به علیین

فجار بانتقام قهر او — گیرند همی قرار در سجین

۱۰ دوزخ ز نسیم لطف او فردوس — کوثر ز سموم خشم او غسلین

چنگال ز بیم او کند ضیغم — منقار ز سهم او برد شاهین

بر فرق فلک نهاده قدرش پای — بر رخش قضا فکنده حکمش زین

لفظی که نه در مدیح او باشد — بر سر کشدش قضا خط ترقین

از نکهت مشک خوی او سازد — هر سال بهار خاک را مشکین

۱۵ از آینه ضمیر او بندد — هر شام ستاره چرخ را آئین

میزان زمانه را ز حلم او — نزدیک بود که بگسلد شاهین

جود دستش بمثابه که کلک او — بی نقطه نیاورد نوشتن سین

چونانکه عدوی او همی از بخل — بی هر سه نقطه همی نگارد شین

مدحش سبب نجات و غفرانست — چون در شب جمعه سورهٔ یس

ای دست تو کرده جود را مشهور — ای عدل تو داده ملک را تزئین

با مهر تو نار میکند ترطیب — با قهر تو آب میکند تسخین

هر مایه که بود آفرینش را — در ذات تو گشته از ازل تضمین

هر نکته که بود حکم ایزد را — بر قدر تو کرده آسمان تلقین

آنرا که ثنای حضرتت گوید — جبریل در آسمان کند تحسین

وانجا که دعای دولتت خوانند — روح القدس از فلک کند آمین

چندانکه تو عاشقی ببخشیدن — پرویز نبود مایل شیرین

نه جاه ترا یقین دهد تشخیص — نه جود ترا گمان کند تخمین

بحری که بخشمم بنگری در وی — زو شعله بر آرد آذر برزین

در رحمت آبی از تو اخضع خاک — زیرا که مخمری ز آب و طین

ای فخر زمانه بهر من گردون — هر لحظه عقوبتی کند تکوین

در طالع من نشان آزادی — معدوم بود چو ماه در تنین

غلطان غلطان مرا بود ادبار — زانسان که جعل همی برد سرگین

در جرگه شاعران چنان خوارم — کاندر خیل دلاوران گرگین

چونانکه خدایت از جهان بگزید — از جملهٔ مادحان مرا بگزین

وین بکر سخن که نوعروس است — از رحمت خویشتن دهش کابین

تا مهر چو آسیا همی گردد — بر گرد افق بساحت تسعین

سکان بلاد بدسگالت را — هر مژه بچشم باد چون سکین

در مدحت جغتائی خان بن ارغوان میرزا علیه الرحمه میفرماید

آمد بیرم سحرگه آن ترک سیمتن — با طره سیاه تر از روزگار من

مویش فراز رویش آزرم غالیه — رویش بزیر مویش بیغاره سمن

مویی چگونه مویی یک باغ ضیمران — رویی چگونه رویی یک باغ نسترن

ماهی فراز سروش ده وه قرار جان — سروی بنشیب ماهش به به بلای تن

۵ ماهی چه ماه ماهی منظور خاص و عام — سروی چه سرو سروی مقصود مرد و زن

۱۰ در تاب طره اش که گره از پی گره — در چین گیسوش که شکن از پی شکن

یک شهر دل به بند کمند از پی کمند — یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن

یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق — یک جلوه از رخانش و تا بنگری چمن

چون تودهای برگ که از جنبش نسیم — سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن

گر چهره اش نگه کنی از حلقهای زلف — یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن

۱۵ بنگر کلاله اش زبر چهر لاله رنگ — گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

بنگر فراز نار رخش لعل نارگون — گر نار دان ندیدی بر شاخ نارون

هر سو جوان و شهری پویانش از قفا — هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن

چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش — خوشدل چنان شدم که ز دیدار بت شمن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار — بر سان آنکه شمع فروزنده در لگن

تختی چو رفت چهره ز شرم کرد و جبهه ترش — چونان کسی که نوشد جام می کهن

گفتم که تنگدل ز چه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو من

گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسی است — گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن

گفتم که ای حدیث من و تو ز روزگار — منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن

صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران — گفتم پس از چه خدمت گفتا مدیح من

مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار — وصفم نه اینکه چاه نگونم بود ذقن

بستایدم بآنکه هواخواه حضرتیست — کامد بعهد مهد صف آرای صف شکن

تابان در محیط جلالت جهان مجید — جغتائی خان بن ارغون خان بن حسن

شیرانش طعمه اند نه بسته دهن ز شیر — پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن

خردست خرده گیر بپیران خرده دان — طفلست و طعنه گوی به پیران پر فطن

خرد است تا شیرخوار ولی گرد شیرخوار — از شیر زنش طعمه و لیک مرد شیر زن

از خوی او شمیمی تا بنگری ختا — از موی او نسیمی تا بنگری ختن

روزی رسد که بینی بر ناوک خطیبش — نه چرخ را چو مرغی افسرده بابزن

روزی رسد که بینی بر پشت کارزار — افتاده نعش کلاه و زره با تیر تن

روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش — بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن

روزی رسد که بینی بر دیمش پرند — وقتی رسد که بینی بر آلیسرش مجن

این در نظر سپهری آگنده از نجوم — آن در صفت بلالی آموده از پرن

روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج — وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن

۵ وز آن ترنج خلقی دمساز با شکنج — وز آن شکن گروهی همراز با شجن

طبعش ز بس گهر خیز اندر گه سخا — نطقش ز بس شکر ریز اندر گه سخن

چون نام این بری گهرت خیزد از زبان — چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن

این شبل آن غضنفر کز کاز و چنگ او — بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن

این مهر آن سپهر که از مهر و کین او — یک ملک را مسرت یک ملک را محن

۱۰ این در آن صدف که ز آثار هم گوهرش — بیغاره از شبه شنود لولوی عدن

این پور آن کیا که به سیمند واند خود — خود گوی آن شکست ز گوپال گه شکن

این شبل آن اسد که از و پیل را هراس — این پور آن پدر که از و شیر را شکن

آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او — در پهنه جسم کرد آن آزرمیه روزآن

آخر نه این نوادهٔ آن کاتشین حسامش — در دودمان افغان افروخت مرزغن

۱۵ آخر نه این ز تخمه شاهی که پور قیس — گردون ز تخم گردش چون تخم پرنین

آخر نه این نبیره شاهی کز تندگر تخت — کابل خدا چنان که ز لاحول اهرمن

کابل خدا که دهری آبستن از فساد — کابل خدا حریمی آسوده از فتن

با لشکری فره همه در عزم مشتهر — با موکبی گران همه در رزم ممتحن

از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار — وز دیره جات هند بل از دهلی و دکن

آمد بمرز خاور و خاور مهان همه — با کید گرز یار پیش از ریو رای زن

خسرو شنید و رفت و درید و سپید و گفت — بست و شکست و خست از آن لشکر گشن

از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تیر — اندام و ترک و تارک و بازو و سر و تن

بس تن که کوفت از چه ز گوپال جان شکر — بس سر که کفت از چه ز صمصام سر فکن

از بس که کشته پشته گرانبار شد زمین — از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن

هر کس که بود یارش شد خصم با ملال — هر کس که بود خصمش شد یار با محن

مسروق بود یار همه با صد هزار مرد — شد از یمن بجالش نی سیف ذی الیزن

وان پنج ده هزار ز دیش صد و کینه جوی — با شش صد از عجم همه در رزم شیر ژن

رفت و شکست موکب مسروق را و گشت — هم در یمن شهیر بمشش خلق مفتتن

آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه — چون کین کودکست بر کینهٔ پشن

تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست — از تیغ کوه شکاف و ز گوپال کوه شکن

بس ملکها گرفت ببازوی ملک گیر — بس خصمها کشت و ز چنگال خاره کن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک او — بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن

آری چو خصم از و کند از ملک او سوال — ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن

شاها مباش رنجه گر از کید روزگار — سالی دو با نجخت تا کید مقترن

ایوب مرنه تنش باسقام مبتلا — یعقوب مرنه جانش با آلام مرتهن

آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار — این آخر از عمی رست از بوی پیرهن

یونس مگر نبودش در بطن نون سکون — یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن

آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا — این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن

۵ مر مصطفی نکرد نهان تن به تیره غار — چو لاهه مر نگشت با آن غار تار تن

بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار — پیوسته شان قرین شجن داشت در محن

مر کیقباد و بیژن و کاوس هر سه را — ز البرز و چاه و کوه سه برهاند تهمتن

سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود — و آخر بچار بالش فر گشت تکیه زن

اکنون تو نیز گرت مر این چرخ کج نهاد — دارد قرین تیمار از ریمن و شکن

۱۰ بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در — بشکیب کز شکیب شود خاره بهرمن

نی زار نالد آنگه از دل برد ملال — می تلخ گردد آنگه از جان برد محن

آسوده دل نشین که چو دی ماه بگذرد — بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن

دلتنگ تر ز غنچه کسی نی و لی بصبر — بینی کز آن شگفته تری نیست در چمن

ملکی ستد خدای که تا ملکت دگر — بخشد همی نکوتر از آن گوش کن ز من

۱۵ معمار خانهای کهن را کند خراب — تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن

هر کس بقدر پایه بباید ش جایگاه — عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن

قدرت بلند و پست بسی توده زمین — شخصت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن

گو ملک روم هست بجا تیغ ملک‌گیر … گو بلخ شو خراب چو زنده‌ست روح تن

روزی رسد که تیغ یمانیت در یمین … آرد زمین معرکه چون ساحت یمن

روزی رسد که چونان محمود زاولی … در سومنات بت‌شکنی بر سر شمن

روزی رسد که از مدد تیغ کفرسوز … نه نام دیر شنوی و نه نام برهمن

روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار … چون نل که بود واله بر طلعت دمن ۵

روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر … چونان کسی که ناگه درگیردش رسن

شاها یک آفرین تو صد گنج گوهرست … یا در گرت نه لب بگشا از پی سخن

بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج … جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن

لیکن یک آرزویم از دیرگه بدل … زانم هماره بینی محزون و ممتحن

دارم یکی برادر در پارس پارسا … کو اندران دیار اویس است در قرن ۱۰

جان گویدم ابی او خلد ار بود مرو … دل راندم ابی او سور ار بود مرن

بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل گیا … بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام و در سحر … نالم چو رعد بی او در سر و در علن

بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور … بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن

بی او ز غم گریز ندارم به هیچ مکر … بی او ز رنج چاره ندارم به هیچ فن ۱۵

جز چار سه نه بیش و نه کم کم خدایگان … فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن براه … گویم برهنه باک ندارد ز راهزن

ور گویدم که نیست ترا بارهٔ چنان
گویم که پای راه سپر بس مرا چمن

اینها تمام طیبت محض است اگرچه نیست
طیبت ز بندگان بملوک ای ملک حسن

منت خدای را که مرا از عطای تو
حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن

منت خدای را که ز بس جود بی حساب
در زیر در و گوهر بنهفته ام بتن

قاآنیا تو گرم بیان فنی و قافیه
تکرار چیست و دور است ایمنی از فطن

صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح
صاحب که با قبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسول گشت
کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن

شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم
در گوش بانگ شاد عرش لحن خارکن

دستش نه گر مخالف با گوهر عمان
طبعش نه گر معاند با لولوی عدن

هر چه ببخشد آن یک گوهر همی بکیل
هر چه ریزد این یک لولو همی بمن

تابان ز حلقهای زره جسم روشنش
چون نور آفتاب که تابد ز آژکن

دستش چو یار خطی ز لزال در خطا
پالیش چو جفت ختلی ولوال در ختن

اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام
روزی بر از سخایش همواره مرد و زن

چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا
من نیز ختم کردم بر نام او سخن

تا دهر گاه محنت زاید گهی نشاط
یارش قرین رامش خصمش قرین حزن

انتخاب از کلیات مرزا اسد الله غالب

قصیدهٔ در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد
کز خون طرازِ سرورقِ داستان دهد

خونِ دل از شکافِ قلم می‌تراودم
یارد ببام ابر و نم از ناودان دهد

آن نی که هست در بنِ ناخن ز سر خلد
از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سرگذشته سیل و مرا در سر آن که لب
زین سرگذشت دادِ سخن در بیان دهد

تا لم ز جورِ شحنه ولی بیم گیرودار
تا هم فلک در انجمنم بر زبان دهد ۵

فریاد از سپهر که بر خوانِ آشتی
خونِ جگر بناشخورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب
نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری ست
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر روز زان یکی
دادِ ستم بشحنگیِ خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت بمردِ راه شبخوان دهد ۱۰

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نو بماه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این بمه هرچه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلے تازہ کاسمان — خواہد ز رفتہ عذر و قضا را ضمان دہد

دہرم بشہر بسکہ بدریوزہ نان دہد
ہمسایہ را ز دودۂ من میہمان دہد

نتشاندم فلک بسر خوان و ہم ز دور — نان ریزہ ہا ز ریزشِ اطرافِ خوان دہد
۵ گر خود بنظم لفظ و دکان در دل آورم — اختر گذارِ قافیہ ام بر زبان دہد
بختم ندیم لیک ندیمی کہ چون ازو — پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دہد
گر پیشِ روزگار بنالم ز زخمِ خار — ظالم جوابِ من بزبانِ سنان دہد
لطفِ سخن گواہِ من آن نیستم کہ دہر — بالین و بسترم ز خز و پرنیان دہد
حاشا کہ جز بہانۂ آزارِ من بود — عیشے باشکارم اگر ناگہان دہد
۱۰ عریان بروز تا بودم تن در آفتاب — شبہاسے ماہ پیرہنم از کتان دہد
دیگر بمطلعے دگر آرم سخن ز خویش — دانا چہ لب بحرفِ مردِ آسمان دہد

مطلعِ اول قصیدہ و غزل کہ در ہر دو مصرعہ قافیہ دارد

آن صورِ سرکشم کہ چو مرگش امان دہد
از ننگِ پایمال بپرواز جان دہد

گردون ز سخت جانی من داغ و من ہنوز — شادم کہ مزدِ صبر پس از امتحان دہد
۱۵ چون بندم آشیان دگر بار سپہر برق — دانم کہ چشم روشنی آشیان دہد
آنرا ہمان سبیکہ آن زر کنم قیاس — گر گل بروزمانہ و برگِ خزان دہد
نازم کہ نزدِ چرخ گرامی ترم بقدر — چون کس مخور غمی بمن اندر نہان دہد

سازد ز رعب و کشتی من چرخ و من بخویش　　سنجم نه ز ابلهی که متاع گران دهد

شبهای تار نالم و دانم بمن خوش است　　گردون دمیکه گوش به آه و فغان دهد

وان خود برین سرست که هم بر صدای من　　تیر جگر شگاف گشاد از کمان دهد

داغم ز سوزِ غم که خجل دارد م ز خلق　　بوسی که تن ز سوختن استخوان دهد

یارب زبان مباد که جنبد بنام من　　آنرا که روزگار دلی شادمان دهد　۵

مرگم ز بس کشیده در آغوشِ خویشتن　　از جوشِ دل فشارِ دگر بر زبان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل　　آن را قسم بجانِ منِ ناتوان دهد

ناسازی غم این و نخواهم بیزم راز　　سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ　　اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا　　کاهِ مرا مجادله با کهکشان دهد　۱۰

راهِ سخن گشودم اگر خود نشد که بخت　　راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد

آن دادگر که عهدِ وی از بس خجستگی　　یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که بر نمطِ بزم می کشی　　جامش خبر ز گردشِ هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب　　کافاق را تماشای از در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسی ازان زیست جاودان　　کلکش ز فرخی بزندگی جاودان دهد　۱۵

وکٹو یا که کاتبِ قسمت ز دفترش　　توقیعِ خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بفرض بپرد ز منظرش　　افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال — آرد مثال و رابطه در میان دهد

تا بهرِ کاخِ جاهِ وی آورد نردبان — زان لمحه لمحه بعد که دورِ زمان دهد

زد نقشِ سطحِ خاک که گر کوتهی کند — این خشت زیرِ پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قربِ عتبهٔ مشکوی خسروی — فرجامِ نازشِ شرفِ دودمان دهد

نوشابه پویه پوی ز ری تا بدان حریم — آید که تن بجهدِ پی پاسبان دهد

قسطِ شهانِ دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکلِ خاتمِ جم گردد آشکار — بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاکِ وادیِ حرمان خلافِ رسم — قند از نیِ حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش ببوستانِ تمنا بشرطِ حلم — از دی بهشت را نفسِ مهرگان دهد

فرمانِ او ز بسکه بهند رسیم یکدلی — در گله گرگ رونقِ کارِ شبان دهد

پیشِ سگش ز بسکه زند دم ز آشتی — دم لابه ریزشِ تنِ شیرِ ژیان دهد

تا سش ز خویشتن بسپر نامه گل زند — مدحش در انجمن به تنِ خامه جان دهد

صحنِ فلک برونقِ بزمش قسم خورد — بالِ ملک بتوسنِ عزمش عنان دهد

از کلک خالِ مشک بروی ورق نهد — از تیغ رنگِ لعل بسنگِ فسان دهد

در عدل خط بشهرتِ نوشیروان کشد — در شیم نان بدودهٔ چنگیزخان دهد

با بذلِ او سحاب چه و آفتاب کیست — کاین دم زند ز قلزم و آن عرضِ کان دهد

انا منش که چون بسخن درفشان شود — از رشکِ مالشِ کفِ گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینانِ شهر را — گنجینهای لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز نرگس قدح — در بستد این قدح می چون ارغوان دهد

نشگفت گر بمیکده ها پیر میفروش — ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهرِ شه نشین چه سرایم که جوشِ گل — رشکِ شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خرمی — در عهدِ گل ثمر بکف باغبان دهد ۵

گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر — در سرمه چشم روشنی صفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح — مشکل که ساز عجز نوائی چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدان سان که گفته اند — تا این بود سپهر بمدوح آن دهد

آن خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد ۱۰

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را — از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باد و دور نیست که گفتار من مرا — سیمای عز و جاه بدین آستان دهد

آن باد زود باد که کلکِ دبیرِ خاص — آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باد و در خور است که فرماندهی کنم — بر یک دو ده که گهگهی بهندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر — انجامِ خواهشِ اسد الله خان دهد ۱۵

چون دهر غالبم بسخن نام کرده است
غالب که نامِ من ز حقیقت نشان دهد

قطعه

ای که شایستهٔ آنی که ترا — جم و فغفور و سکندر گویم
چون ندارم سر شاهی ناچار — حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون — خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار — سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا — مهر یا ماهِ منور گویم ۵
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا — برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دم اژدر گویم
آن نیارم که باندازهٔ شوق — مدحِ نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان — غم دل پیشِ تو یکسر گویم
گه ز بی مهری گردون نالم — گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا — از ادب نیست که دیگر گویم

گویم این سال مبارک بادت
عید دو صد سال برابر گویم

اعلان آنکه

حق طبع و شرح و ترجمهٔ اردو و انگریزی این کتاب حسب قانون سرکاری
باختیار مؤلف است کسی را نباید که بدون اجازت مؤلف ارادهٔ
طبع جزو یا کل این کتاب کند و یا بشرح و ترجمه‌اش پردازد که مبادا
بامید سود در زیان افتد

دیگر اعلام آنکه

کسی که خواهان این کتاب باشد از نزد جناب مولوی محمد محی الدین
صاحب مدرس اول گورنمنٹ هائی اسکول الهآباد هر قدر که خواهد طلب نماید